

# قتل ب مامی



پرویز قاضی سعید

# قلاب ماهی

اثر مہیج و فوق العادہ ای از پر حادثہ ترین داستان پلیسی

از عملیات کرا۴۴۴ مشہور بین المللی لاوسون

از

پرویز قاضی سعید

چاپ چہارم

ناشر :



تلفن ۵۷۲۱۷

تلفن ۲۲۰۱۴

اول بازار جعفری

شعبہ خیابان شاہ آباد

نہران }

**حق چاپ محفوظ است**

**این کتاب سرمایه مؤسسه انتشارات آسیا دو چاپ جلدی  
بی پایان رسید**





«رابرت لاوسون، کارآگاه بین‌المللی که تازه سه‌روز بود وارد «هونگ کنگ» شده بود، درحالی‌که یقه بارانش را بالا کشیده و بانگ‌های کنجکا و خود اطراف را نگاه میکرد با چند قدم بلند خودش را به آن طرف خیابان رسانده وارد هتل «شانگویی» شد .

چند نفر در رفت و آمد بودند و پیرزنی که معلوم بود اهل فرانسه است با دفتردار هتل صحبت میکرد . نگهبانی که جلوی سالن ورودی هتل ایستاده بود تعظیمی کرد . رابرت بدون اینکه با او نگاه کند ، بسوی پلکانی رفت که سالن را به طبقه دوم متصل میکرد .

لاوسون دستهایش را از جیبهایش درآورد و کلاهش را بدست گرفت و همان‌طور که از پله‌ها بالا میرفت ، آهنگی را با سوت مینواخت . روی دیوار کنار پلکان نقاشی‌های جالبی

سبک چینی که از مناظر چینی نقاشی شده ، کوبیده شده بود. يك زن و مرد جوان از پلکان پائین می آمدند ، قیافه آنها نشان نمیداد که چینی باشند. لاوسون به راهروی طبقه دوم رسید ، اطلاقش در انتهای راهرو دست چپ قرار داشت در تمام طول راهرو يك زیلوی سرتاسری برنک کرم باحاشیه سبزپهن شده بود. رابرت با دقت زیلورانگام میکرد ، یکمرتبه ایستاد و بعد آهسته خم شد و د کمدای را که روی زیلو افتاده بود برداشت. چند بار آنرا کف دستش غلتاند و پشتورو کرد ، يك د کمه برنجی بود روی آن هیچ نقشی دیده نمیشد ، صاف و صیقلی شده بنظر میرسید .

رابرت چند بار دیگر آنرا زیرورو کرد و با دقت نگریست ، با خودش گفت : همین يك د کمه میتواند کلید مهمی برای کشف يك جنایت بزرگ باشد... ما کار آگاهها انسانهای عجیبی هستیم ، همه چیز بنظرمان غیر عادی جلوه میکند و ناچاریم به هر چیز ولو خیلی کوچک و بی اهمیت ، با دقت نگاه کنیم .

بعد لبخندی زد و شانه هایش را بالا انداخته د کمه را

بزمین انداخت و دوباره بطرف اطاقش براففتاد . از اطاقهای اطراف راهرو هیچ صدائی شنیده نمیشد و سکوت سنگینی میکرد . رابرت کلید اطاقش را از جیب بیرون آورده آنرا یکبار دور انگشتش چرخاند و بعد وارد سوراخ کلید کرد ولی قبل از آنکه کلید را بچرخاند ، در صدائی کرد و رابرت با کمال تعجب حس کرد در اطاقش باز است . یکقدم بعقب برداشت و شماره بالای اطاق را نگاه کرد ، تصور کرد عوضی آمده است ولی شماره اتاق باوثابت کرد که اطاق خودش می باشد ، دست راستش را داخل جیب بارانش فرو برده و روی دستمرد هفت تیر گذاشت و آنوقت آهسته و آرام در حالیکه خودش را کنار کشیده بود با پادر را باز کرد ، نور راهرو بداخل اطاق تابید و قسمتی از آنرا روشن کرد . هیچ صدائی بگوش نرسید . رابرت سرش را جلو آورد و نگاه کرد ، سکوت اطاق تا انتهای راهرو میدوید ، او باز هم چند لحظه کرد ، قلبش برای حادثه ای که نمیدانست چیست می تپید خیلی آرام داخل شد و بایک حرکت کلید چراغی را که در سمت راست در روی دیوار اطاق بود زد و یکبار اطاق



مثل روز روشن شد و رابرت لاوسون در حالیکه هفت تیرش را آماده تیراندازی درمشت میفشرد نگاه سریعی با طرف انداخت ولی هیچکس را ندید ، تختخوابش دست نخورده سر جایش بود و میز تحریر کوچکی بایک صندلی در گوشه دیگر اطاق قرار داشت ، رابرت از آنجا که آدم محتاطی بود باز هم خیالش راحت نشد وزیر تختخواب را هم نگاه کرد ولی بزدوی مطمئن شد که کسی در اطاق او نیست و شاید خودش هنگام بیرون رفتن در اقل نکرده است.

رابرت نفسی کشید و در اطاق رابست و بارانی اش را بیرون آورده به جالباسی آویخت و مشغول در آوردن لباس های خودش ، آنروز بعد از ظهر چهار ساعت مداوم کار کرده بود و یک پرونده صدر برگی را خوانده بود . این پرونده مربوط بهمان دسته تروریستی بود که پلیس بین المللی تقاضای کمک کرده بود و رابرت لاوسون نیز بهمین منظور به هونگ کنگ آمده بود . کار مشکلی بود . این دسته تروریستی که از طرف قاچاقچیان تقویت می شدند چنان قدرتی بهم زده بودند که از وحشت آنها خواب بچشم نداشت . افراد این گروه

روز روشن، در نیمه های شب، در ساحل، در هتلها، در منازل  
قربانیان خود را براحتی از پای درآورده و از هیچ جنایتی  
هراس نداشتند. رعب و وحشتی که در دلها، از جنایت این  
تروریستها رخنه کرده بود وصف ناشدنی و غیر قابل باور بود.  
رابرت لباسهایش را در آورد و بطرف حمام برآمد،  
یک وان آب گرم بهترین داروئی بود که اعصاب خسته او  
را تسکین میداد. رابرت طول اطاق را پیمود و دستگیره در  
حمام را پیچاند و وارد شد ولی در همین هنگام صدای سقوط  
جسمی در پشت در حمام بگوش رسید و ناگهان رابرت خودش  
را کنار کشید و سر جایش خشک شد.

در اثر باز شدن در حمام مردی بکف حمام غلتید و  
رابرت با اولین نگاه که بچشم بیجان مرد ناشناس انداخت،  
کاردی را دید که به پشت او فرورفته است. رابرت در یک  
لحظه بخودش آمد و بایک خیز خودش را بعقب پرتاب کرده  
هفت تیرش را از جیب بارانی بیرون آورد و بسوی حمام آمد،  
دیگر برایش یقین شده بود که حادثه ای در اطاق او اتفاق  
افتاده است.

رابرت داخل حمام را با سرعت جستجو کرد و چون چیز دیگری نیافت بالای سر مرد ناشناس آمد، نبض او را گرفت و از سردی دست او فوراً فهمید که ناشناس بقتل رسیده و کوچکترین اثر حیات در او باقی نمانده است. مقتول جوانی بود بلندقد و سی ساله بنظر میرسید و روی دسته کاردی که در پشتش فرو رفته بود نقش يك قلاب ماهیگیری دیده می شد، لاوسون با سرعت بطرف لباسهایش آمد و ضمن آنکه آنها را می پوشید با تلفن، دفتر هتل را گرفت و گفت:

— الو .. خواهش میکنم فوراً به اداره پلیس خبر بدهید که در اطاق من شخصی را بقتل رسانده اند .  
هنوز ده دقیقه نگذشته بود که «چاکی بانکو» معاون اداره آگاهی هونگ کنگ با تفاق دو نفر پلیس وارد اطاق شدند .

لاوسون روی يك صندلی راحتی رو بروی حمام نشسته بود و سیکاری بین انگشتانش دیده میشد .

— سلام آقای لاوسون .

— سلام آقای بانکو .

واز جایش بلندشد و دست بانکو را فشرده هر دو بطرف حمام پراه افتادند .

بانکو با دقت به جسد نگاه کرد و سپس خم شده به معاینه مقتول مشغول شد و همینکه صورت او را بر گرداند، فریاد کوتاهی کشید و برخاست .

- او را میشناسی ؟

- آره ، یکی از کارآگاهان ماست ، همین امروز پیش از ظهر او را مأمور کرده بودم که وارد صحنه شده و هر اطلاعی که بدست آورد در اختیار شما بگذارد .  
لاوسون با تأثر گفت :

- اما در این مورد بمن چیزی نگفته بودی ؟ .. بانکو  
جواب داد :

بله ، چون حدس نمیزدم او باین زودی کارش به نتیجه برسد و بخواهد تورا ملاقات کند...

- حتماً موضوع جالبی را کشف کرده بود و باینجا آمده بود تا آنرا در اختیار من بگذارد ولی تروریستها باو مجال حرف زدن ندادند .

بانکو دستمالش را در آورد و عرق پیشانیش را پاک  
کرد و گفت :

- بی احتیاطی کرد ، نباید باین زودی و اینقدر علنی  
وارد کار می شد که فوراً او را بشناسند ، باین ترتیب آنها بسراغ  
شما هم خواهند آمد .

لاوسون پرسید :

- یعنی میخواهی بگوئی که تروریستها حالا مرا  
شناخته اند ؟

بانکو سرش را تکان داد .

لاوسون گفت :

- نه اشتباه میکنی ، تروریستها وقتی که من در -  
نیویورک ابلاغ این مأموریت را گرفتم ، مرا شناختند و  
در اینجا قدم بقدم مواظب من هستند .

لاوسون از حمام بیرون آمده روی یکی از مبلها نشست

گفت :

- دستور بده جسد را از اینجا ببرند و هر اطلاعی

هم که درباره این شخص دارای به خبر نگاران روزنامه ها بده .

بانکو گفت :

- یعنی میخواهید همه مردم از این جنایت اطلاع پیدا کنند ؟

- چه ضرری دارد ، حادثه‌ای اتفاق افتاده و مردم باید بدانند ، سعی کن حتی در مورد منم اطلاعاتی در اختیار خبرنگاران بگذاری .

بانکو که چاره‌ای جز اطاعت نداشت به افراد پلیس اشاره کرد که جسد را خارج کنند و بعد بالاسون خدا حافظی کرده و رفت .

پس از رفتن بانکو، لاسون يك شیشه مشروب از بار گوشه اطاقش برداشته و کمی از آنرا در لیوانی خالی کرد و سر کشید و سپس سیکاری آتش زد و آنوقت بفکر فرورفتن قتل این کارآگاه محلی زنك خطری برای لاسون بود و تروریستها خواسته بودند باو بفهمانند که چقدر راحت میتوانند سنگها را از جلوی پای خود بردارند ، اما لاسون میدانست که تروریستها هم میدانند او مثل سنگهای دیگر نیست ، بلکه صخره‌ایست که باین زودبها از جا کنده

نخواهد شد .

بعد لاوسون باین فکر فرورفت که کارش را از همینجا شروع کند، چون در طول سه روزی که او وارد هونگ کنگ شد بود جز خواندن پرونده‌های مختلف که مربوط به جنایات این باند تروریستی بود کار دیگری انجام نداده بود ، بنابراین تعقیب قتل کارآگاه را در جریان کار بگذارد در همین موقع یکمرتبه لاوسون بیاد دکه برنجی افتاد که قبل از ورود باطاق توی راهرو روی زیلو دیده بود، لاوسون باخودش گفت شاید این دکه متعلق بلباس یکی از افراد باند باشد . ازجا برخاست و با عجله خودش را به راهرو رساند و همانجا که دکه را بزمین انداخته بود مشغول جستجو شد و پس از چند لحظه دکه را پیدا کرده برداشت ولی در همین وقت یکی از گارسون‌ها که از آنجا میگذشت جلو آمد و گفت :

- خیلی متشکرم آقا .

ودستش را دراز کرد تا دکه را از لاوسون بگیرد  
لاوسون سرعت نگاهی به دکه های لباس گارسون انداخت

و خیلی زود فهمید که آن دکمه از دکمه‌های لباس کارسون  
های این هتل است بهمین جهت آنرا به کارسون داد ولی  
در همین لحظه متوجه شد که دکمه‌های لباس کارسون  
کامل است ولی قبل از اینکه بتواند حرفی بزند کارسون  
مجدداً از او تشکر کرده تعظیمی کرد و برای افتاد لاوسون  
چشم‌اش برقی زد و بدن‌بال کارسون آهسته برای افتاد ،  
کارسون از پله‌ها پائین رفت و از سالن نیز گذشته، آنطرف  
وارد راهروئی شد که به آشپزخانه هتل ختم می‌گشت ،  
لاوسون که حدس زده بود یکی از پیشخدمت‌ها در قتل  
کارآگاه محلی دست داشته و این دکمه متعلق بلباس اوست  
باعلاقه به تعقیب کارسون پرداخته و باخودش اینطور حساب  
کرد که میتواند از پیدا کردن کارسون مزبور بهره‌برداری  
کند و ای‌هنوز از مقابل دفتر هتل که در گوشه سالن قرار  
داشت نگذشته بود که دفتردار هتل او را صدازد :

— آقای لاوسون ...

لاوسون برگشت و دید دفتردار هتل گوشی تلفن را

بدست دارد ...



— باشما کردارند .

لاوسون بطرف دفتر تلفن رفت و گوشی را گرفته ،  
هنوز حرفی نزنده بود که صدائی گفت :

— آقای لاوسون من در اطاق شما منتظر تان هستم ،  
خواهش میکنم هر چه زودتر بیائید . لاوسون خواست که  
پیرسد چه کسی تلفن میکند ولی ارتباط قطع شد و فقط  
زنك قطع تلفن بگوش کلر آگاه رسید .

لاوسون مردد ماند که چکار کند ، آیا بتعقیب  
کارسون بپردازد و یا اینکه باطاقش برگردد . لاوسون  
فکر کرد تعقیب کارسون فایده‌ای ندارد، زیرا اولاً اورفته  
بود و ثانیاً اگر لاوسون او را میدید نمی‌توانست کاری انجام  
دهد زیرا دکه‌مدرك شخصی بشمار نمیرفت ، تنها شناختن  
ساحب دکه میتواند کمکى به لاوسون بکند . لاوسون  
بسرعت از پلکان بالا رفت و بطرف اطاقش دوید تا به‌یندجه  
کسی در اطاق منتظر اوست اما ناگهان بخودش آمد که  
ایستاده نباید بی احتیاطی کند ، ممکن است یکی از افراد  
بالد در اطاق او باشد و او همینکه وارد شود بایک گلوله

يك يا كارد كلکش را بکند . لاوسون هفت تیرش را بیرون آورد و آهسته و با احتیاط بسوی اطاقش رفت . همدجا ساکت بود ، در اطاقش باز و چراغ روشن بود ، رابرت لاوسون خودش را کنار کشید و گفت :

- چه کسی بامن کار داشت؟

صدائی شنیده نشد .. لاوسون فکر کرد کجا گرد داخل شود يك گلوله یا يك كارد بسراغش خواهد آمد ... بهمین جهت یکبار دیگر فریاد زد :

- من لاوسون هستم ، بامن چکار داشتی و چون جوابی نشنید ، کتش را در آورد و آنرا یکمرتبه بداخل اطاق پرتاب کرد این حرفه‌ای بود که اگر کسی داخل اطاق بود ناگهان خیال میکرد لاوسون خودش را بداخل اطاق انداخته و عکس‌العملی نشان میداد . لاوسون منتظر بود که تا برق کاردی را روی کتش ببیند و یا صدای گلوله‌ای بشنود . اما کت بوسط اطاق افتاد و هیچ عکس‌العملی دیده نشد ، در همین وقت صدائی از پشت سر لاوسون بگوش رسید :

- آقا بهتر بود يك گیلان کمتر می‌نوشتید و این

آرتیست بازی را در نمی‌آوردی !

لاوسون که در اثر صدا یکمرتبه از جا پریده بود ،  
بعقب برگشت و هفت تیرش را به آنطرف گرفت و نزدیک بود  
شلیک کند که دید مردی مسن سرش را از لای در اطاق روبرو  
بیرون آورده و با تعجب باو نگاه میکند .

لاوسون در حالیکه هفت تیرش را پائین می آورد گفت:  
- شما بودید که بمن تلفن کردید؟

مرد با تعجب گفت :

- هر کس بشما تلفن بکند با هفت تیر بسراغش می آید؟  
و بعد در را بست و از پشت در گفت:

- بیچاره مست کرده ، تا یکنفر را نکشد ، راحت

بمی نشیند .

لاوسون آهسته وارد اطاق خودش ، هیچکس نبود ،  
زیر تختخواب و داخل حمام راهم سرعت نگاه کرد و چون  
کسی را ندید ، وسط اطاق ایستاد و بفکر فرو رفت کاملاً کیج  
شده بود ، نمیدانست چه کسی و برای چه باو تلفن کرده است  
این شخص میخواسته موضوع مهمی را با او در میان بگذارد  
با اینکه کمک میخواسته و با جزو افراد باند بوده است ، تمام  
اینها برای لاوسون هر کدام معمانی حل نشدنی بود و او را

گیج کرده بود.

در همین موقع یکمرتبه کاغذی روی میز نظر او را جلب کرد ، سرعت بظرف میز رفته آنرا برداشت.

« آقای کارآگاه رابرت لاوسون . خیلی منتظر شدم ، میخواستم با شما صحبت کنم ولی چون جانم در خطر بود و ممکن بود بفرنوشت کارآگاه مقتول دچار شوم ، اینجارا ترك کردم . اگر مایل هستید که باهم صحبت کنیم به اسکله شماره ۲۳ بیایید ، طرف راست يك قایق ماهیگیری ایستاده که قانونی در آن میسوزد و من در آن قایق منتظر شما هستم البته لازم بتوضیح نیست که میخواهم راجع بقلاب ماهی با شما صحبت کنم ، حرفهایی که خیلی بنفع شما خواهد بود . »  
لاوسون نامه را در دستش مچاله کرد و بفکر فرورفت و بعد لبخندی زد و باخود گفت :

« احمقها خیال میکنند من بچه هستم : به اسکله ۲۳ بروم و آنجا منتظر باشم تا هر لحظه يك كارد از تاریکی بیرون بیاید و به پشتم بخورد! »

لاوسون کاغذ مچاله شده را بافندك سوزاند و خاکستر

آرا نوی جای سیکاری ریخت و بعد سیکاری آتش زد و نگاهی بساعتش انداخت . ساعت یکربع از ده گذشته بود لاوسون روی يك مبل نشست اما دید نمیتواند آرام باشد ، با آنکه می دانست با این نامه توطئه ای برای او چیده اند ولی خیلی دلش میخواست برود . او اصولاً از حادثه خوشش می آمد و سرش دردمی کرد که خودش باستقبال حوادث برود بعد فکر کرد شاید هم واقعاً یکنفر می خواهد درباره باند قلاب ماهی اطلاعاتی باو بدهد . از روی مبل برخاست و آماده رفتن شد . لازم بود قبل از رفتن باتلفن به بانکو خبر بدهد و او را در جریان بگذارد ولی صلاح نبود که باتلفن هتل صحبت کند ، چون اگر آن شخص واقعاً کسی بود که میخواست باو کمک کند افراد باند قلاب ماهی میفهمیدند و او را بدقتل میرساندند زیرا لاوسون بخوبی میدانست که تلفن هتل تحت کنترل است .

رابرت لاوسون از اطاق خارج شد و پائین آمد و در حالی که سعی میکرد جلب نظر کسی را نکند از هتل بیرون رفت و پیاده بطرف بالای خیابان براه افتاد . سر اولین چهارراه

داخل يك كیوسك تلفن شد و با بانكو تماس گرفته و جریان  
نامه را باو گفت . بانكو میخواست باو بگوید که اینکار  
را نکنند ولی لاوسون حرف او را قطع کرده و گفت :  
- بانكو فقط خواستم که تو بدانی من کجا رفتم ،  
البته هیچ اقدامی لازم نیست بکنی .

سپس گوشی را گذاشته از كیوسك تلفن بیرون آمد  
و سوار يك تاكسی شده و گفت :  
- اسكله ۲۳

تاكسی بزودی قسمت مرکزی شهر را پشت سر گذاشت  
هرچه تاكسی به جنوب نزدیکتر می شد دلهره و هراس  
لاوسون نیز بیشتر میگشت ، او آدم ترسوئی نبود ، تاکنون  
با جنایتکاران مشهور و زبردستی روبرو شده بود ولی اکنون  
اقرار میکرد که کسی ترسیده است . زیرا میدانست که  
جنایتکاران هونك گنك باهمه جای دنیا تفاوت دارند . این  
تفاوت آنها بیشتر در ناخوانمردی آنها و محیطی بود که  
در آن زندگی میکردند . اینها از هیچ جنایتی بهر ترس  
که باشد روی گردان نبودند و بزودی میتوانند در زاغه -

های بندر بزرك و مرموز پنهان شد و با باوسایل مجهزی که در اختیار دارند بندر را ترك کنند و آنوقت بود که دست هیچکس به آنها نمی رسید .

کم کم چرخهای قرمز رنگ ساحل نمایان شد و بوی ماهی و چوب مرطوب و لجن بمشام لاوسون رسید . هنوز عده زیادی دررفت و آمد بودند و همه آنها از دور بگوش می رسید ..

— آقا رسیدیم ...

رایرت سعی کرد از شیشه جلوی تا کسی اسکله ۲۳ را بهینند و راننده هم که متوجه مقصود او شد، با انگشت اشاره کرد و گفت :

— آنجاست ، همان اسکله بزرك .

رایرت لاوسون پولی بهرآنند داد و پیاده شد، بوی همانك ساحل و ماهی کاملاً مشامش را پر کرده بود ، هنوز تا ساحل بیشتر از صد متر فاصله داشت ، چرخهای دستی ، قایقهای شکسته و پسر بچه های ولگرد چینی و مردانی که سیل های نوک نیز و رو به پائین داشتند اطراف او لول میزدند

لاوسون میدانست که این جماعت تا صبح همینطور ولو هستند تا یک کشتی باری برسد و آنها بارها را خالی کنند. رابرت از میان آنها گذشت و یگراست بسوی اسکله برآه افتاد. ساحل و اطراف اسکله تقریباً خالی بود و کمتر رفت و آمدی در آنجا دیده میشد. روی آبهای چاههای کشتی های کوچک و قایق های موتوری بچشم میخورد ولی معلوم بود که فاصله آنها تا ساحل زیاد است.

لاوسون همانطور که دستش را توی جیبش روی دسته هفت تیر گذاشته بود به طرف راست اسکله نگاه کرد، در حدود پنجاه متر آن طرفتر چراغ کسم نوری سوسو میزد و هیچکس در اطراف آن دیده نمیشد. لاوسون برای اینکه احتیاط بیشتری کرده باشد در کنار ساحل بالا رفت و وقتی از جلوی چراغ قرمز رنگ که معلوم بود درون قایقی میسوزد گذشت از زیر چشم نگاه می کرد ولی هیچ چیز مشکوکی ندید. پس از آنکه چندین قدم بالا رفت برگشت و مستقیماً به طرف قایق رفت، شنهای مرطوب ساحل زیر پایش صدا میکرد و همهمه مردم از پشت سرش او را از تنهایی نجات



میداد . يك قايق پاروئی كه نیمی از آن روی شنا کشیده شده بود بدجشدش خورد و چرائی كه سلامت بود در آن سوی آن میسوخت ، لاوسون بازهم نگاهی باطراف انداخت و بعد در تاریکی خودش را بدلب قایق رساند . ناگهان از دیدن منظره ای برجای خشك شد . در نور كم رنگ چراغ مردی را دید كه بدرو ، در كف قایق افتاده است و دسته كاردی كه در پشت او فرورفتد است در نور گرفته و قرمز چراغ دریائی میدرخشد . لاوسون بایك جست خودش را بدرون قایق انداخت و خم شده دست ناشناس را لمس كرد و از سردی آن فهمید كه مرده است . سپس بادقت به دستكارد نگاه كرد . نقش قلاب ماهی باو فهماند كه مرد بیچاره قبل از اینكه او را ملاقات كند افراد بانقلاب ماهی باو شب بدخیر گفته اند . لاوسون بروی دوبا بلند شد و كمرش را راست كرد . هیچ چیز كه باو كمك كند وجود نداشت جنایتكاران كه معلوم بود تلفن او را زیر نظر گرفته اند ، از این ملاقات شبانه باخبر شده قبل از آنكه لاوسون برسد او را از پای در آورده اند . لاوسون يكبار دیگر بادقت به قایق و

جسد مرد ناشناس خیره شد که ناگهان صدائی از پشت سر  
بگوشش رسید :

- دیر رسیدی آقای لاوسون ..

لاوسون با سرعت بد عقب برگشت و در همان حال  
هفت تیرش رانیز بیرون کشید.. اما قبل از اینکه تیر اندازی  
کند همان صدای خنده برخاست :

ندلاوسون ، من بانکو هستم ، مواظب باش اولین  
زد خوردت با معاون اداره کار آگاهی نباشد !  
لاوسون هفت تیرش را در جیبش گذاشت و زیر لب  
غرید :

- چرا اومدی اینجا ؟

بانکو بدون قایق آمد و گفت :

- معلوم میشود این آدم میتواند اطلاعات خوبی بتو  
بدهد ولی قبل از اینکه باتو حرف بزند نفس کشیدن یادش  
رفته ، میدانی چرا معتقدم میتواند اطلاعاتی خوبی بتو-  
بدهد ؟

بانکو بدون اینکه منتظر جواب لاوسون بشود خم شد

وادامه داد :

- از افراد باند خود آنهاست!

- جی ، این کسی که کشته شده از افراد باند-

قلاّب ماهیه ؟

- بله .. و فکر میکنم دست خالی هم برنگردی، چون

مثل اینکه چیزی توی دستش هست .

بانکو دست ناشناس را بالا کشید و از میان انگشتان

بسته او کاغذی را که مجالد شده بود بیرون آورد و قبل از

ایکه باز کند لاوسون آن را گرفت و جلوی چراغ رفته دید

که روی کاغذ باخط انگلیسی ناقصی نوشته شده :

« مرا تعقیب میکنند ، فکر نمیکنم موفق بشوم شمارا

ملاقات کنم اگر زنده ماندم اطلاعات خوبی درباره افراد

باند قلاب ماهی بشما خواهم داد ولی اگر زنده نماندم شما

به گرینچوچانک بروید و .. »

لاوسون زیر لب گفت :

- معلوم میشه دیگه بیشتر از این مجال پیدا کرده .

بانکو اضافه کرد :

- سررسیده‌اند و کلکش را کنده اند .

لاوسون چندبار زیر لب نام محلی را که در نامه نوشته شده بود تکرار کرد و بعد یک‌شمر تبه سرش را به طرف بانکو برگرداند و گفت :

- بانکو ، تو از کجا فهمیدی که این شخص جزو دسته قلاب ماهی بوده ؟  
بانکو گفت :

- معلومه ، سه طبقه ممکنه بدست این جنایتکاران کشته بشوند . یکی اشخاص سرشناس دوم افراد پلیس و اداره آگاهی سوم کسانی که میخواهند اسرار آنها را فاش کنند و کسانی که میتوانند اسرار این باند را فاش کنند فقط از افراد خود آنها هستند و هیچکس دیگری از آنها اطلاعی ندارد .

لاوسون گفت :

دسته مخالفی ندارند ؟

بانکو سرش را تکان داد گفت :

- نه ، هیچکس نیست که با این باند جرات مخالفت

داشته باشد حتی باندهای قاچاقچی ، چون اینها از همه باج  
میگیرند و همه مجبورند این افراد را برای خود نگهدارند  
لاوسون سیکارش را بیرون آورد و به بانکو تعارف  
کرد ، بانکو گفت :

- آقای لاوسون اینجای زیاد توقف کردن خوب نیست ،  
بیا برویم . رابرت سیکاری برای خودش روشن کرد و گفت :  
- بانکو بگو به بینم از این کرینچو چانک چی فهمیدی ؟  
- کرینچو چانک هم نام محله‌ای است که از اینجا  
تقریباً پنج کیلومتر فاصله دارد هم نام کافه‌ایست که معمولاً  
باتق دزدها و قاچاقچیان و آدمکشان است ، چرا این سؤال  
را کردی ، خیال داری بروی آنجا ؟

لاوسون سرش را تکان داد و گفت :

- اگر میتونستم بطور دقیق بفهمم کجاست حتماً میرفتم .  
اوه نه ، لاوسون تو نباید بی احتیاطی کنی نه آن کافه  
جای تست و نه تو میتوانی قدم به آن محله بگذاری زیرا محله  
کرینچو چانک هم جای همین افراد است .

- ولی بانکو قبول کن که اگر من باین دوجا برم

حتماً چیزی دستگیرم خواهد شد، چون این کسی که کشته شده و تو عقیده‌داری از افراد باندقلاب ماهی است میخواستی از من دعوت کند که باونجا برم .

- ولی شاید همین نامه هم جعلی است و خود آنها اینطور

مرموز نوشته‌اند تا ترا به یکی از این دو محل بکشانند !

لاوسون لحظه‌ای تأمل کرد و بعد گفت :

- در هر صورت بانکو ، منکه باینجا نیومدم توی

هتل بخورم و بخوابم باید برم ، اگرچه قبول کنم که حرف

درست باشد. لاوسون بدنبال این حرف از قایق بیرون رفت

بانکو هم بدنبالش براه افتاد . پرتو نورافکن يك کشتی

کوچك که به اسکله نزدیک می شد قسمتی از ساحل را روشن

کرده بود .

لاوسون همانطور که سیکارش رامی کشید آرام قدم

میداشت و بانکو هم بدنبال او میرفت . لاوسون قدری بطرف

چپ پیچید و باز هم جلورفت و در همین موقع ناگهان بایک

جست خودش را به پسر کی که در فاصله چندمتری او ایستاده

بود رساند و یقه او را محکم گرفته در حالیکه تکان میداد

گفت :

- موثر، خرما از او نوقت تا حالا تو همینجوری داری  
با این چشمهای کجت منونگام میکنی ، چه خبره ؟ زود باش  
بگو ..

پسرك كه مثل پر كاهی تكان ميخورد چشمان مضطرب  
خود را به لاوسون دوخته و از ترس زبانش بند آمده بود. لاوسون  
باز هم او را تكان داد و گفت :

- ده حرف بزنی دیگه ..

بعد دستش را بلند کرد که بسر او فرود بیاورد ، اما  
بانکو دست او را گرفته گفت :

- اجازه بده من از او بیرسم ..

بانکو بزبان چینی همان حرف های لاوسون را از  
پسرك سئوال کرد و بعد به لاوسون گفت :

- میگوید اگر بمن کاری نداشته باشید بشما میگویم  
که چطور آن شخص را کشتند .

لاوسون یقه او را رها کرد و به بانکو گفت :

- ازش بیرس ، بگو هرچی میدونه بگو . بانکو از

پسرك سئوالانى كرد واو در حالیکه هنوز میلرزید گفت :  
- نیمساعت پیش یکنفر باعجله بطرف آن قایقرفت  
معلوم بود که خیلی می ترسد ، من آنطرف پشت آن قایق بودم  
پس از چند دقیقه دونفر در حالیکه باطراف نگاه میکردند ،  
به آن قایق نزدیک شدند شخص اولی کف قایق نشسته بود .  
یکی از آن دونفر کلردی از جیبش بیرون آورد ونفر  
دوم چیزی گفت که من نفهمیدم ولی دیدم آن شخص از  
جای خود بلند شد و همانطور که پشتش باین دونفر بود ایستاد  
و در همین موقع کارد رها شد و در پشت او جای گرفت و مرد  
بیچاره بدون اینکه رویش رابر گرداند ، بکف قایق افتاد .  
لاوسون بدقت حرفهای پسرك را که بوسیله بانکو

ترجمه میشد گوش کرد و بد بانکو گفت :

- از او پرس آن دونفر رامیشناسی ؟

بانکو از پسرك سئوال کرد وجواب داد :

- میگوید چون هوا تاریک بود آنها را شناختم فقط

میدانم که یکی از آنها بلندقد بود و دیگری کوتاه بود .

رابرت لاوسون دستهایش را نوی جیب بارانش فرو



برد و دوباره براه افتاد .

- لاوسون نزدیک نیمه شب است ، اگر میخواهی به هتل برگردی ، یاتاترا برسانم چون من اتومبیل دارم .  
یکمرتبه لاوسون ایستاد و گفت :

- نه بانکو ، توتنها برگرد ، ولی کلید اتومبیل ترا  
رابمن بده !

- میخواهی چکار کنی لاوسون ؟

- میخواهم سری بدکافه کرینچو بزنم ..

- حتماً تصمیم داری اینکار را بکنی ؟

- آره .. و آدرس آنراهم بده !

بانکو درحالیکه کلید ماشین را بطرف لاوسون دراز  
میکرد گفت :

- پس بگذار منبهم همراه تو بیایم ... کافه کرینچو

درهمان محله واقع شده طرف شرق !

لاوسون کلید را گرفت و جواب داد :

- نه بانکو تو برو ، فردا همدیگر را خواهیم دید .

لاوسون سرعت براه افتاد و از میان جمعیتی که در

اثر آمدن يك كشتی كوچك بطرف اسكله میرفتند ، گذشت  
و خودش را به اتومبیل بانکو رساند و بلافاصله اتومبیل را  
بحرکت درآورده و براه افتاد .

لاوسون بدون اینکه وارد جاده شهر شود بطرف راست  
پیچیده و بسوی شرق براه افتاد . جز چراغهای ساحلی و گاهگاد  
نورافکن های کشتی های كوچك هیچ نور دیگری سیاهی  
بند را روشن نمیکرد و آن روشنیها هم باندازه ای نبود که  
لاوسون بتواند از چراغهای اتومبیل کمک نکیرد تاچار  
چراغها را روشن کرد و بدنبال دوستون نور درجاده ساحلی  
براه خود ادامه داد .

در همین موقع ناگهان لاوسون در کنار جاده چشمش  
به اتومبیل کوچکی افتاد که دو نفر در کنار آن ایستاده اند  
یکی از آنها بلندقد و لاغر و دیگری کوتاه بود . از دیدن  
این دو نفر لاوسون پیاد حرف های پسرک چینی افتاد و با يك  
حرکت فرمان اتومبیل را بطرف راست چرخانده و اتومبیل  
را بکنار جاده کشید و پایش را روی ترمز گذاشت ، اما قبل  
از اینکه در را باز کند ، دو نفر مزبور سوار اتومبیل خود

شده و اتومبیل آنها از جا کنده شد و بسرعت بر راه افتاد. لاسون دوباره اتومبیل را روشن کرد و بدنبال اتومبیل مشکوک حرکت کرد. اتومبیلی که در جلو حرکت میکرد از نوع اتومبیل های کوچک اروپائی بوده ولی با سرعت پیش میرفت و لاسون که از این حرکت بیشتر مشکوک شده بود پایش را روی پدال گاز فشار داد و سعی کرد هر چه زودتر به آنها برسد.

جاده خلوت و صاف ساحلی درست مثل يك پیست مسابقات اتومبیل رانی بود که راننده را از هر گونه ترس برای سرعت باز میداشت بهمین جهت لاسون بیدریغ به گاز فشار می آورد و فرمان را محکم در دست های خود میفشرد، ولی اتومبیل جلوثی هم با مهارت بقدری سریع رانده می شد که لاسون فکر میکرد هرگز به آن نخواهد رسید.

در چند پیچ لاسون دید که اتومبیل کوچک آنچنان سریع پیچید که نزدیک بود واژگون شود ولی از سرعت آن هیچ کاسته نشد. برای لاسون دیگر شکی باقی نمانده بود که موتر از افر اذبانند قلابهای و همان کسانی که آن شخص

را در قایق کشته و شاید هم همان هائی باشند که کار آگاه  
محلی را بقتل رسانده اند در اتومبیل جلوئی هستند و اگر بتواند  
آنها را بچنگ بیاورد پیروزی بزرگی نصیب شده است .  
لاسون سرش را پائین تر آورد و بیشتر بروی گاز فشار آورد .  
اتومبیل زوزه می کشید و با سرعت سرسام آوری پیش میرفت .  
لاسون نگاهی به عقربه کیلومتر شمار انداخت و دید که  
عقربه روی شماره صد و چهل می لرزد ، با خود حساب کرد  
که اتومبیل تروریستها بیشتر از این سرعت نخواهد داشت ،  
و بعد باز هم بروی گاز فشار داد و عقربه را روی شماره صد و پنجاه  
و صد و شصت آورد . کار خطرناکی بود ، نباید اتومبیلی را که  
هیچ اطمینانی به آن ندارد باین سرعت راند ولی در آن لحظه  
را برت لاسون کار آگاه ماجراجو میخواست خودش را با اتومبیل  
جلوئی برساند و دو نفر از افراد باند جنایتکاران را بچنگ  
بیاورد . هر لحظه فاصله دو اتومبیل نزدیکتر می شد تا آنجا  
که لاسون متوجه شد ، بیشتر از پنجاه متر با آنها فاصله  
ندارد . لبخندی زد و باز هم بروی گاز فشار آورد و دستش را  
محکم تر به فرمان گرفت . در همین وقت اتومبیلها وارد

خیابانی شدند که نور چراغهای برق آنرا کاملا روشن کرده بود و ناگهان اتومبیل جلوئی که از سرعتش کم نکرده بود، بوق مخصوصی زد و لحظهای بعد لاوسون دید در فاصله دو یست متری او يك کامیون از کنار خیابان بحرکت درآمده و در عرض خیابان آهسته برافزاد. دريك لحظه او فهمید که چه خواب وحشتناکی برایش دیده‌اند، او اگر باهمین سرعت پیش برود و کامیون هم همینطور آهسته جلو بیاید در يك چشم بهمزدن چنان اتومبیل او بابدنه کامیون برخورد خواهد کرد که هر تکه‌اش بگوشه‌ای پرتاب میشود. لاوسون چشمانش را بهم گذاشت و با تمام قدرت پایش را روی ترمز گذاشته و فرمان را محکم گرفت. ناگهان فریاد گوشخراشی از لاستیکها برخاست و اتومبیل قدری بچپ و راست منحرف شده و بعد درست جلوی کامیون از حرکت ایستاد و همینکه لاوسون خواست خودش را آماده کند که از اتومبیل خارج شود، کامیون با شدت سپر جلویش را به بدنه اتومبیل او کوبید. لاوسون بايك حرکت خودش را از پشت فرمان به آنطرف انداخت و در همین حالت پیشانی‌ش محکم به شیشه در آنطرف خورد و

درد شدیدی برای يك لحظه سرش را گیج کرد، اما لاوسون نمیخواست وقت را زیاد تلف کند، دستش را بر سرش گرفت و در آن طرف اتومبیل را باز کرده بیرون پرید و در همین موقع کامیون نیز قدری عقب رفته و سپس سرشت در جهت مخالف بحرکت درآمد.

لاوسون بوسط خیابان پرید و هفت تیرش را در آورد که تیراندازی کند ولی اینکار را بیفایده دید. به همین جهت منتظر شد تا يك تا کسی برسد و او به تعقیب اتومبیل دو نفر جنایتکار ادامه بدهد، چند لحظه گذشت تا يك تا کسی رسید، لاوسون بیدرنك در آن را باز کرده بداخل پرید و گفت:

- کرینچو چانك ...

راننده با تعجب به لاوسون نگاه کرد و گفت:

- آقا، کرینچو چانك همینجاست!

لاوسون همانطور که دستش را به پیشانیش گرفته

بود گفت:

- چی گفتی کرینچو چانك همینجاست؟

- بله آقا ...

- پس کافه کرینچو چانک کجاست ؟

رائنده ماشین را حرکت در آورد و گفت :

- بله ، کافه بالاتراست ، تقریبا يك كيلومتر بالاتر .

لاوسون از اینکه اتومبیل آندو نفر را کم کرده است

خیلی ناراحت بود وزیر لب ناسزا میگفت ، ولی امید داشت

که بالاخره آنها را بچنک می آورد ، زیرا آنطور که بانکو

گفته بود ، همه آنها یاد ر کافه و یاد ر محله کرینچو چانک

هستند هنوز چند دقیقه نگذشته بود که تا کسی توقف کرد

و گفت :

- همینجاست آقا .

از پشت پنجره های كوچك کافه ای نور به بیرون می-

تاید ، لاوسون پیاده شد و پول تا کسی را داده بطرف در کافه

براه افتاد .

کافه تاریکی بود که نور قرمز ملایمی از پنجره های

کیف آن بیرون میتابید همه های کنک از درون کافه بگوش

میرسید که گاهی با عریبه های اوج میکرفت . رابرت لاوسون

از یکی از شیشه های شکسته پنجره نگاه می بداخل کرد و

با قدمهای مصمم وارد کافه شد . دود غلیظ نمیکذاشت او  
بیراحتی تا انتهای کافه راه بیند و اولین چیزی که او را آزار  
داد بوی تندالکل بود .

يك پيشخدمت به رابرت نزديك شد و بازبان انگلیسی  
گفت :

– بفرمائید آقا .

و دست دراز کرد که بارانی او را بگیرد ولی لاوسون  
دست او را کنار زد و بطرف یکی از میزهای نزديك بار رفت .  
پیشخدمت دنبال او را گرفت و همینکه لاوسون بکنار  
میز رسید ، يك صندلی از زیر میز بیرون کشید و باز هم گفت .  
– بفرمائید آقا ، چی میل دارید ؟

لاوسون در حالیکه همانطور اطراف را نگاه میکرد  
بدنبال دو نفر فراری خود میگشت آهسته گفت :  
– قهوه .

پیشخدمت با تعجب نگاهی باو کرد و با تردید از میز  
دور شد .

چند نفر چینی به بار تکیه کرده بودند و مشغول نوشیدن



بودند ، میزهای متعدد کافه راهم عده‌ای اشغال کرده بودند  
که همه تقریباً مست بنظر میرسیدند .

لاوسون با دقت همه جا را نگاه میکرد تا شاید یکی  
از آندو نفر را به بیند ، او مطمئن بود که هر کدام از آنها را  
با همان یکنظر که دیده است خواهد شناخت . یکمرتبه  
لاوسون دید مردی که پشت بار ایستاده بطرف راست برگشت  
و بعد نگاهی به لاوسون انداخت .

لاوسون فوراً سرش را پائین انداخت تا آن مرد متوجه  
نگاه او نشود ولی زیر چشمی مواظب او بود . مرد آهسته از  
کنار بار گذشت و به طرف راست که راهروی باریکی بود  
پیچید ، لاوسون از جابر خاست و در همین موقع صدائی بگوشش  
رسید :

— آقا، قهوه را آوردم .

لاوسون با سر بطرف میز اشاره کرد و بسوی راهرو برآه  
اقتاد راهروی تنک و تاریکی بود و اثری از مرد دیده نمیشد ،  
لاوسون برآه خود ادامه داد و وقتی بانتهای راهرو رسید تنها  
یک پلکان چوبی دید که راهرو را به طبقه بالا متصل میکرد

سکوت سنگینی راهرو را خفه کرده بود و بوی گاه مرطوب حس میشد. لاوسون نگاهی باطراف کرد و آهسته از پلکان بالا رفت پلکان به محوطه کوچکی ختم میشد که چند صندوق خالی که معمولا در آنها ماهی های بزرگ را میگذارند در گوشه آن روی هم ریخته شده بود و دری کوتاه و پهن رو بروی پلکان دیده میشد. لاوسون نگاه سریعی باطراف کرد و پائین پلکان را نیز پائیدو چون کسی را ندید بسوی در کوتاه بسته رفت، ولی در همین موقع ناگهان در باز شد و صاحب کافه که رابرت او را تعقیب میکرد از در خارج شد، لاوسون بسرعت هفت تیرش را بیرون کشید و همینکه مرد خواست سرو صدا راه بیندازد، هفت تیر را روی سینه او گذاشت و گفت:

— اگه کوچکترین حرکتی بکنی، شلیک میکنم.  
فشار لوله هفت تیر بزودی موجب شد که مرد رام و خیال هر گونه جنجالی را از سر بدور کند. لاوسون که او را مطیع دید با سر اشاره کرد و با فشار هفت تیر او را بگوشدای برد که صندوقهای خالی در آنجا جمع شده بود، و هنوز مرد با چشمان از حدقه در آمده و کنجکاو

خود او را نگاه میکرد که لاوسون بالبه دست چپ ضربه  
ناگهانی و محکمی بگردن او زد بطوریکه مرد بدون صدا  
و خیلی آرام بروی پاهایش خم شد و چشمانش را بست  
لاوسون دومین ضربه را محکمتر از اولی بادسته طپانچه به  
مغز او زد و مطمئن شد که برای چندساعت او قادر نیست  
از جایش حرکت کند ، بعد به آرامی او را کنار کشید و  
یکی از صندوقهای خالی را روی او گذاشت تا در نگاه  
اول نظر کسی را جلب نکند .

سپس آهسته بطرف در برگشت و آنرا باز نمود ، او  
همچنان هفت تیر خود را آماده در دست داشت تا در اولین  
فرصت اگر خطری او را تهدید کرد دفاع کند ، در بد آرامی  
باز شد و لاوسون سرش را داخل برد ، يك اطاق كوچك  
بنظرش رسید که تقریباً خالی بود ، چند شیشه خالی شده  
مشروب و يك جارو دسته دار در کنار آن گذاشته شده بود .  
لاوسون بایک حرکت سریع در را کاملاً باز کرد تا  
اگر کسی پشت آن مخفی شده است معلوم شود و چون عکس  
العملی ندید وارد اطاق شد .

ولی در همین لحظه نگاهش به دری که در طرف چپ  
اطاق به اطاق دیگری باز میشد خیره ماند ، مرد قد بلندی  
پشت به در ایستاده بود و آهسته صحبت میکرد ، لاوسون  
خودش را به پشت دیوار کشاند و لحظه‌ای بعد صدای دیگری  
از داخل اطاق بگوشش رسید ، فهمید که رفیق قد کوتاه و  
چاق مرد قد بلند هم در اطاق است ، لاوسون از حرفهای آنها  
خیلی کم فهمید زیرا هم آهسته صحبت میکردند و هم بزبان  
چینی حرف میزدند . لاوسون هنوز نمیدانست چکار کند  
و تصمیمی نگرفته بود که یکمرتبه صدای پائی بگوشش  
رسید و لحظه‌ای بعد مرد قد بلند از اطاق خارج شده و بطرف  
در رفت و بدون اینکه لاوسون را ببیند از اطاق دوم هم  
خارج شد . لاوسون همینکه آن مرد بیرون رفت سرعت  
داخل اطاق شد و دید مرد چاق روی لبه تخت خوابی نشسته  
است . با دیدن لاوسون مرد از جای خود حرکت کرد ولی  
قبل از اینکه برخیزد از دیدن هفت تیر لاوسون دوباره  
نشست .

لاوسون گفت :

- رفیقت رفت دنبال من ؟

مردچاق باخونسردی پرسید:

- تو کی هستی ؟

- واقعاً اینقدر نفهمی که منو نمیشناسی یا خودت

را به نفهمی زدی ؟ !

مردچاق سرش را تکان داد و گفت :

- فکر نمیکنم شما راجائی دیده باشم

لاوسون جواب داد:

- حق داری چون هر دو دفعه قبل از رسیدن من کار تموم

شد و شما دو نفر موفق بفرار شدین .

- بدکاری کردی اینجا آمدی .

- بدهونك كنك یا این کافه ؟

- به هر دو جا .. ولی هنوز دیر نشده ..

- میگى چکار کنم ؟

- فردا صبح از هونك كنك برو .

لاوسون خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت :

- بذار ناعار هم در خدمتتون باشم !

در همین لحظه برقی در چشمان مردچاق دید و صدای

خیلی خفیفی شنید ، لاوسون خیلی سریع احساس خطر کرد  
و بایک حرکت ناگهانی بروی زمین نشست و در همین مدت  
که از یک چشم بهزدن هم سریعتر بود ، کاردی از بالای سر  
او گذشت و در گوشه دیوار بزمین نشست ، لاوسون سرش  
را برگرداند و مرد بلندقد را دید که هنوز دستش بالاست  
او میخواست هفت تیرش را برگرداند و تیراندازی کندولی  
در همین یک لحظه مردچاق از غفلت لاوسون استفاده کرده و  
خودش را بروی او انداخت .

هر دو بروی زمین غلنید . لاوسون بزودی خطر بزورگی  
را حس کرد سعی نمود خودرا نبازد ، سرعت بایک حرکت  
خودش را کنار کشید و ضربه محکمی بگردن مرد چاق زد  
در همین حال دوپای مرد بلندقد را که بطرف او آمده بود  
گرفت و بطرف خود کشید . مرد بلندقد از پشت بزمین افتاد  
و لاوسون از جا برخاست ، کافی بود هفت تیرش را دوباره  
بچنک بیاورد هر دو نفر را دستگیر کند . اما هنوز بروی پابند  
نشده بود که مرد چاق از جا برخاسته و همینکه لاوسون  
بطرف او برگشت مشت محکمی بصورتش زد لاوسون سعی

کرد تعادلش را از دست ندهد و بادیست چپ جلوی دومین  
مشت مرد چاق را گرفت و چنان مشتی بچانه او کوبید که  
مرد چاق از پشت بروی تختخواب پرتاب شد ، لاوسون بایک  
خیز خودش را دوباره باو رساند ، میخواست اول مرد چاق را  
از حرکت بیاندازد و بعد سراغ نفر دوم برود ، چون  
حس میکرد که او خطرناکتر است مرد چاق صورتش قرمز  
شده بود و چشمانش بوضع وحشت انگیزی میدرخشید ،  
لاوسون یقه او را گرفت و از روی تختخواب بلندش کرده بایک  
مشت دیگر بصورت او کوبید و در همین حال ضربد خطرناکی  
بالبه دست به گردن او کوبید بطوریکه بنظر میرسید هرگز  
نمیتواند دیگر از جا برخیزد ، در این وقت لاوسون میخواست  
بطرف مرد بلند قد بر گردد که ناگهان حس کرد اطاق را  
روی سرش کوبیدند ، ضربه مشت مرد چینی آنقدر سنگین  
و کوبنده بود که جلوی چشمان لاوسون تیره شده و دید اطاق  
دور سرش میچرخد ، باهمه اینها او نخواست که باین زودی  
از پای درآید چون میدانست اگر نتواند از خود دفاع کند  
و مغلوب شود حتماً این جنایتکاران او را خواهند کشت. بدرو

خود چرخشی کرد و با تمام قدرت ضربه‌ای بشکم مرد زد و بعد  
خواست پایش را بالا آورده بازانو لگدی بچاندش بزند، سر  
مرد بلندقد پائین آمده بود، اما پای لاوسون بالا نیامد زیرا  
دومین ضربه کشنده از پشت بوسیله مرد چاق بسرش وارد آمد  
و یکباره همه جا برایش تاریک شد...

مرد چاق همینکه دید لاوسون نقش بر زمین شد نفسی  
کشید و باناراحتی گردنش را با دست مالید و بعد خم  
شد و هفت تیر لاوسون را از روی زمین برداشت و بطرف  
او گرفت، اما هنوز انگشتش روی ماشه قرار نگرفته بود  
که مرد بلندقد لگد محکمی بزیر دست او زد و گفت:

- چوآ کی، احمق چکار میکنی؟

مرد چاق که نامش چوآ کی بود با خشم گفت:

- بگذار بکشمش، تا از دستش راحت بشیم.

مرد بلندقد بالبخند ترسناکی گفت:

- راه بهتری وجود داره... زودباش کمک کن از-

اینجا پیریمش...

- کجا..



— باید او را از اینجا برد ، ممکنه تا فردا صبح پلیس  
اینجا رو محاصره کند فوراً برو در پشت کافه روباز  
کن و ماشین رو بیار جلو .. مرد چاق از اطاق خارج شد و  
مرد بلندقد لاوسون را بلند کرده بروی دوش انداخت و از  
پلکان چوبی پائین رفته از در عقب خارج شد ، مرد چینی  
اتومبیل را جلو آورد لاوسون را روی تشك عقب اتومبیل  
انداخته و اتومبیل بحرکت درآمد .

آفتاب از پنجره بداخل تابیده بود . لاوسون چشمانش  
را باز کرد درد سرش زودتر از هر چیزی او را بیاد وقایع نیمه  
شب گذشته آورد ، و کم کم همه چیز بنخاطرش آمد .  
آهسته سرش را بر گرداند ، انتظار داشت که دو نفر جنایتکار  
چینی را در مقابل خود به بیند ، ولی اطاق خالی بود ، آرام  
بروی تختخواب نشست و اول نگاهی از پنجره به بیرون  
انداخت ، اطاقی که او خوابیده بود در طبقه دوم ساختمان  
قرار داشت و پنجره بیشتر از چهارمتر با سطح زمین فاصله  
نداشت ولی برای بدن خرد شده و خسته لاوسون امکان اینکه  
از پنجره به پائین پرد خیلی کم بود ، حس میکرد اگر این

کار را بکند حتماً با سر بزمین خواهد افتاد . پاهایش را از لبه تخت آویزان کرد و قدری گردنش را با دست مالید . سرش مثل کوهی سنگینی میکرد و دو جای آن متورم شده بود ، اطاق خالی بود و فقط چند عکس که از مجلات بریده شده بود روی دیوار روبرو چسبانده بودند . در همین موقع در اطاق با صدای چندش آوری باز شد و مرد بلندقد وارد شد در دستش کارد بلندی دیده میشد که لاوسون بخوبی نقش قلاب ماهی را روی دسته آن دیده ، مرد چینی همانطور که با کارد بازی میکرد گفت :

— صبح بخیر آقای کارآگاه ...

— برنامده صبحانه چیه ؟

— نترس آقای کارآگاه رابرت لاوسون ما باین زودی

از مهمانان خود با کارد یا هفت تیر پذیرائی نمیکنیم بلکه به آنها شانس میدهم که از عقل خودشان بیشتر استفاده کنند .

— منظورت چیه ، حرف حسابی بزن ...

— دیشب رفیقم گفت چکار کن ، یادت هست ...

- نه رفیقت خیلی پرچونه بود نمیدونم منظورت کدام یکی از حرفهای اونه .

مرد بلندقد جلو آمد و در حالیکه کاردر را با وضع تهدید آمیزی بطرف لوسون گرفته بود گفت :

- باید حتماً از اینجا بری !

- خیلی دلم میخواد ، چون هیچ از این اطاق کیف و شما آدمهای کیفیتر خوشم نیاد ، هتل خیلی بهتر از اینجا است .

- اما منظور من اینست که از هونک کنک بروی .  
لوسون که دید سرش درد میکند ، باخونسردی روی تختخواب دراز کشید و گفت :

- من برای تفریح اینجا نیومدم ، اگه برنامه گردش بود حتماً تمومش میکردم ، اما اینکار به مأموریته ، من مأمورم ، باید اینقدر اینجا بمونم تا یا کشته بشم و یا اینکه کلک شمارو بکنم .

مرد بلندقد خنده بلندی کرد و گفت :

- پس مجبوریم تو را بزور از اینجا روانه کنیم ...

البته من این فکر را کرده بودم ، بهمین جهت ، با اجازه شما بلیط گرفتارم و تا یک ساعت دیگر زیر بغلتان را میگیریم و شمارا سوار هواپیما می کنیم ...

- چرا اینقدر با من با ادب رفتار می کنین ؟

- چونکه ما از کارهای پرسرو صدا بیزاریم ، کشتن شما ممکن است سروصدا به پا کند و چند روزی ما مجبور شویم بیشتر احتیاط کنیم .

لاوسون نفس بلندی کشید و گفت :

- حوصله حرف زدن ندارم ، می خوام این یکساعتی

که وقت دارم بخوابم و بعد چشمانش را بست و اینطور نشان داد که میخواهد بخوابد ..

مرد چینی که از خونسردی لاوسون دچار تعجب شده بود بطرف پنجره رفت و در حالیکه آرنجش را به لبه پنجره تکیه میداد چشمانش را باو دوخت .

مدتی گذشت لاوسون همانطور آرام دراز کشیده بود و مرد چینی نیز کنار پنجره ایستاده بود و با کاردی که در دست داشت بازی میکرد تا اینکه رفیقش وارد شد .

- چکار کردی ؟

مرد چاق عرق پیشانیش را پاک کرد او آنقدر بدش چربی داشت که در تابستان و زمستان عرق از تمام بدنش سر از بر می‌شد ، بعدنگاهی به لوسون انداخت و گفت :

- خوابیده ؟

- حرف بزن جواکی ...

- بلیط گرفتم ، ساعت یازده وسی و پنجده دقیقه يك

هوایم ای انگلیسی پرواز میکند ...

مرد قدبلند گفت :

- زودتر از این فرودگاه پرواز نداشت ؟

- نه ... !

جواکی باحیرت به لوسون نگاه میکرد ، لوسون

کمی لای چشمانش را باز کرد و گفت :

- خیکی ، چیه اینقدر نگاه میکنی ؟

- میخوام به بینم تو هنوز زنده‌ای یا نه !

لوسون دستهایش را پشت سرش برد و گفت :

- تاتو و این رفیقت نفس میکشید من از مردن خجالت

میکشم ، حیفه که شما دو نفر رو کره زمین نباشین و من سعادت دیدارتون رو نداشته باشم .

مرد چاق که صورتش قرمز شده بود جلو آمد ، اما صدای رفیقش بلند شد :

- چوآ کی بیا کنار ...

چوآ کی باخشم به لاوسون نگاه کرد و دیگر جلو تر نرفت ، لاوسون خنده‌ای کرد و به مرد بلند قد گفت :

این رفیقت خیلی جوش میزنه ، در صورتیکه آدمهای چاق باید خونسرد باشن ...

بدنبال این حرف برخاست و روی تخت نشست و گفت :

- بالاخره برنامه چی شد ؟

مرد بلند قد نگاه‌های بساعتش انداخت و گفت :

- ده دقیقه دیگر حرکت میکنیم ، بیست و پنج دقیقه

هم در راه هستیم و درست ساعت یازده و سی پنج دقیقه وارد

فرودگاه میشویم :

لاوسون دستش را بالا آورد و گفت :

- یعنی درست لحظه‌ای که هواپیما میخواهد پرواز

کنه ؟

- بله ...

- پس تشریفات کمر کی و بازوید بلیط و این حرفها

چی میشه ؟

- این کارها همه قبلا انجام گرفته و شما بمجرد ورود

بسالن فرود گاه از در مخصوص وارد محوطه شدمو سوار هواپیما

میشوید . لوسون بالحن مسخره ای گفت :

- خلاصه به کاری نکنین که براتون اسباب زحمت

بشه هرچی میتونین بیشتر دقت کنین .

مرد قد بلند جوابداد :

- مطمئن باش آقای کلا گاه لوسون از ما هم کارهای

زیادی ساخته است که خیلی هم خوب و بادقت میتوانیم آنها

را انجام بدهیم .

لوسون دیگر حرفی نزد سعی کرد چند دقیقه ای دراکه

فرصت دارد قدری بیشتر فکر کند و نقشه ای بکشد .

اواز اینک که چراتبه کاران اورا تا حالا زنده گذاشته اند تعجب

میکرد و بیشتر تعجب او این بود که هیچیک از افراد دیگر

باند بسراغ او بیامده ، بهمین جهت بزودی فهمید که این جنایتکاران و سازمان آنها بمراتب قوی تر و با فکر تر از دسته های جنایتکاران در آمریکا میباشد زیرا اگر مثلاً در شیکاگو يك کارآگاه مزاحم بدام میافتاد ، فوراً او را نزد رئیس باند میبردند و عده ای از افراد هم جمع میشدند و بزودی کارآگاه را از پای درمی آوردند، ولی در اینجا لاوسون رازنده گذاشته بودند تا بقول خودشان سروصدا راه نیافتد. ضمناً هیچکس دیگر هم شناخته نشده بود .

لاوسون بدنبال این افکار در این اندیشه فرورفت که چکار کند و چگونه از چنگ این دونفر فرار کند ، ولی بزودی از پیش بینی حوادث بعدی منصرف شد و این موضوع را گذاشت برای وقتی که موقعیتی پیش آید و بتواند خود را خلاص کند . چون او هرگز نمیدانست که بچه ترتیبی او را به فرودگاه خواهند برد و در آنجا چطور او را سوار هواپیما میکنند .

صدای مرد بلند قد افکار او را برید :

- چو آکی . . . برو ماشین را حاضر کن و زود



برگرد یا اینجا ..

لاوسون باخونسری نگاهی به چهرهای دو مرد کرد  
و فهمید که آنها مصمم هستند او را باخود ببرند . نقشه  
خطرناکی طرح شده بود اگر آنها میتوانستند لاوسون  
راتا فرودگاه ببرند . از آنجا هم بوسیله همدستان خود قادر  
بودند او را از هونك كنگ خارج کنند ، ولی او هم کسی  
نبود که باین آسائنها تسلیم شود و بگذارد باند تبهکاران  
هر کار که میخواهد بکند .

لاوسون میدانست که قدرت دارد از دست آنها نجات  
پیدا کند ولی هنوز برای خودش هم معلوم نبود که در کجا  
و چگونه باید نقشه فرار را عملی سازد .

مرد بلندقد اشاره به لاوسون کرد و گفت :

— آقای کارآگاه ما خیلی خوب شما را میشناسیم و

میدانیم که شما یکی از زیر دست ترین کارآگاهان بین المللی  
هستید ، تا کنون با جنایتکاران زیادی دست و پنجه نرم  
کرده اید خوب میدانیم که در شیکاگو و میامی و تگزاس  
و نیویورک همه خیلی خوب شما را میشناسند و هر وقت شما

باین نقاط میروید تبهکاران سعی میکنند برنامه های خود را به عقب بیاورند و حتی الامکان باشما روبرو نشوند، ولی اینجا هونك كوك است. کار آگاهان بسیاری در اینجا جان خود را از دست داده اند و کوچکترین قدمی مطابق میلشان نتوانسته اند بردارند، مادر اینجا امکانات زیادی داریم خیلی زود میتوانم شخصی را از بین ببریم، بنابراین بشما يك نصيحت میکنم و آن اینکه از این شانس استفاده کنید و جان خودتان را بردارید و از اینجا بروید ...

من نمیدانم چرا رئیس ما بما دستور داده است که شما را نکشیم این موضوع کاملا برای ما تازگی دارد، چون اولین مرتبه است که چنین دستوری دریافت می کنیم و بهمین جهت علاقمندیم که شما زیاد در صدد نافرمانی نباشید چون ممکن است او تغییر عقیده بدهد و آنوقت به آسانی ما مجبوریم كلك شما را بکنیم، البته لازم بتوضیح نیست که کشتن شما برای هر يك از افراد باندا ما از خوردن آب هم آسانتر است ...

رابرت لاوسون که از زیاد حرف زدن مرد

خسته شده بود تکانی برش داد و گفت :

خیلی پر چونگی میکنی ، بجای این حرفها زود باش  
منو به فرود گاه راهنمایی کن .

رابرت بخوبی میدانست که در این محل هیچگونه  
عکس العملی نمیتواند از خودش نشان بدهد ، زیرا حتماً  
عده زیادی از همدستان آنها در طبقه پائین و در سالن کافه  
گوش بزنگ نشسته بودند .

مرد بلندقد لبخندی از روی رضایت زد و گفت :

- آقای لاوسون منم با عقیده شما موافقم .

سپس يك دستبند پلیسی از جیبش بیرون آورد و به  
مرد چاق اشاره کرد جلویاید و بعد دست راست لاوسون را  
بدست چپ مرد چاق بسته و هفت تیرش را نشان داد و  
گفت :

- لاوسون به بین ، اگر حرکت خلافی بکنی دیگر

ناچار میشوم که شدت عمل بخرج بدهم .

مرد چاق دست چپش را توی جیبش فرو برد و به-

لاوسون گفت:

- نو هم همین کار را بکن، چون نمی خواهی دستبند

دیله شود.

مرد بلندقد گفت:

- باید تا فرود گاه مثل دو تار فیک صمیمی که لحظه ای

از هم جدا نمیشوند رفتار کنی، همه باید خیال کنند که

شما با هم شانه بشانه حرکت می کنید. مرد چاق براه افتاد

و لاوسون ناچار با او حرکت کرد و مرد بلندقد نیز بدنبال

آنها روان شد.

هر سه نفر از پلکان چوبی پائین آمدند و بطرف راست

پیچیدند و بدون اینکه وارد سالن کافه بشوند از در کوتاهی

که در پشت ساختمان بازمی شد خارج شدند. يك اتومبیل

کوچك که شاید همان اتومبیل دیشبی بود جلوی در متوقف

بود، مرد بلندقد به پشت اتومبیل پیچیده پشت فرمان نشست

و مرد چاق و لاوسون هم روی تشك عقب اتومبیل قرار گرفت

و اتومبیل به حرکت درآمد.

اتومبیل بزودی روی جاده ساحلی قرار گرفت و

سرعت بسوی فرود گاه رهسپار شد.

لاوسون بانگاہ دقیقی اطراف را نگاہ می کرد ولی میدانست کہ این ساحل پر جوش و خروش و این مردمی کہ در آن وول میزند کوچترین کمکی باو نخواهند کرد بہمین جهت تصمیم گرفت راحت، بنشیند و منتظر باشد تا بفرود گاہ برسند لاوسون میدانست کہ آنها اورا از سالن فرود گاہ نخواهند گذراند، زیرا در آنجا خیلی زود لاوسون میتواند بوسیله پلیس از چنگ آنها خلاص شود ولی عاقبت ناچار می شدند کہ او را از سالن کمرک بگذرانند، زیرا هیچ راہ دیگری قادر نبودند وارد محوطہ فرود گاہ بشوند، اتومبیل همچنان با سرعت پیش می رفت و سکوت برداخل اتومبیل سنگینی می کرد. لاوسون از این سنگینی ناراحت شدہ بود و احساس می کرد کہ احتیاج بہ حرکت و حرف زدن دارد، پانزدہ دقیقہ بعد اتومبیل از جلوی در سالن ورودی فرود گاہ گذشت و بہ پشت ساختمان پیچید حدس لاوسون درست بود، یکنفر از پشت شیشہ نگاہ می کرد و ہمینکہ اتومبیل ایستاد، او خودش را از جلوی شیشہ کنار کشید. مرد چاق در اتومبیل را باز کرد و بہ لاوسون گفت:

- سعی کن آرام باشی .

لاوسون بدنبال او از اتومبیل خارج شد و بدنبال مرد بلندقد که قبل از آنها پیاده شده بود برآه افتاد، مرد بلندقد وارد اطاق شد و لاوسون و مرد چاق که مثل دو دوست صمیمی شانه بشانه هم راه میرفتند پشت سر او وارد شدند، مرد بلندقد جلوی مردی که در گوشه اطاق ایستاده بود رفت و چند جمله با او گفت و بعد به لاوسون گفت :

- آقای لاوسون بیشتر از چند دقیقه دیگر ما مزاحم شما نخواهیم بود . در همین موقع صدای بلند گو بگوش لاوسون رسید :

- توجه فرمائید تا چند دقیقه دیگر هواپیمای مسافربری «اسکای واینز» به مقصد نیویورک پرواز خواهد کرد . مسافرین محترم به کمرک مراجعه کنند .

مرد بلندقد جلو آمد و دست لاوسون را باز کرد و یک بلیط هواپیما از جیبش بیرون آورده بدست او داد و گفت :  
- این بلیط شما، از همین اطاق و همین راهرو بسالن کمرک بروید و از آنجا هم وارد هواپیما شوید ، البته دوست

ما شما را همراهی میکند ، تا در صورت تخلف بایک گلوله  
جواب شمارا بدهد امیدوارم که دیوانگی نکنید و فکر فرار  
بسر تان نزنند .

لاوسون در حالیکه بلیط هواپیما را میگرفت نگاهی  
به راهرو انداخت و موقعیت آنرا سنجید و بعد نگاهی به شخص  
سوم که دستهایش توی جیبش بود کرد ، باخونسردی بلیط  
را توی جیبش فرو برد ، مرد چاق از اطاق خارج شد و بطرف  
اتومبیل رفت ، لاوسون یکقدم به جلو برداشت و اینطور وانمود  
کرد که میخواهد بسوی راهرو برود ولی ناگهان  
چرخى به بدن خود داد و بادست چپ چنان مشت محکمی به  
چانه نا شناس سوم زد که اواز عقب نقش بر زمین شد و در همین  
لحظه بایک حرکت دیگر مشت راستش را به چانه مرد بلند  
قد کوید او را بدیوار دوخت ، هر دو ضربه آنقدر شدید و  
ناگهانی بود که لاوسون را مطمئن کرد که بهترین فرصت  
را بدست آورده است : از اطاق خارج شد و با سرعت طول راهرو  
را درپیش گرفت در طرف راست انتهایی راهرو قبل از اینکه  
دری بمسالن گمرک باز شود یک پلکان نظر او را جلب کرد ،

از پلکان بالا رفت و در همین موقع دید که هر دو نفر بدنبال او  
میلوند .

لاوسون سرعت از پلکان بالا رفت و بطرف دراست پیچید،  
يك بالکن که جلوی آن نرده های آهنی کشیده شده بود  
لاوسون را ب فکر انداخت که بداخل سالن برود ، ولی خیلی  
زود از این خیال منصرف شد چون میدانست که بزودی آنها  
میرسند و با يك گلوله کار او را تمام میکنند، در انتهای بالکن  
دوی نیمه باز بود. لاوسون با چند خیز خودش را با طاق رساند  
و وارد آن شد و در را بست ، يك دختر جوان اروپائی که پشت  
همیزی نشسته بود و مشغول کار بود از دیدن لاوسون با آن  
وضع فریاد کوتاهی کشید ، به انگلیسی گفت :

— چه میخواهید ، چرا بدون اجازه وارد اتاق شدید؟

لاوسون انگشتش را روی سنی اش گذاشت و گفت :

— خانم ، خواهش میکنم بحرف من گوش بدین دو

نفر مرا تعقیب میکنن و میخواون منو بکشن ..

زن جوان که هنوز نفهمید لاوسون کیست و چه میگردد

خواست حرفی بزند و باز هم اعتراض کند ولی لاوسون زودتر



از او بحرف آمد و گفت :

- خواهش می کنم ، بامن حرف بزن اینطور وانمود کنین که در این گزارش پرواز هواپیماها را میدین ، خواهش می کنم.

زن جوان که از وضع آشفته و ظاهر لاوسون هنوز کیج بود بدون اینکه بیشتر فکر کند، بدستور او رفتار کرد و با صدای بلند گفت :

- یک پرواز هم ساعت چهار داریم ، اجازه میدین برای ساعت چهار رزرو کنیم .

لاوسون در حالیکه سعی می کرد صدایش را کاملاً تغییر بدهد گفت :

- من از دست این شرکت خسته شدم هر دفعه که جا برای آنها رزرو کردیم بایک تلفن معذرت خواستند و آنرا عقب انداختند .

صدای پای دو نفری که در تعقیب لاوسون بودند روی بالکن بگوش رسید که نزدیک میشوند .

لاوسون اشاره ای کرد و سرعت بارانش را در آورد

بگوشه‌ای انداخت و بازوی دختر را گرفت از روی صندلی بلند کرد و خودش بجای او نشست ، سپس صندلی را چرخ داد بطوری که تقریباً پشتش بطرف در اطاق باشد ، باز هم شروع بحرف زدن کرد :

— فوراً بگوئید برای کمپانی، سی . بی . وای ، سه‌جا در پرواز شماره ۱۳۵ بمقصد واشنگتن رزرو کنند.

دختر با تعجب در حالیکه دفتری در دست داشت پشت لائوسون ایستاده بود و نزدیک بود از کارهای عجیب و غریب این مرد که هنوز برای او مجهول و ناشناس بود خنده‌اش بگیرد. لائوسون اشاره کرد که دختر حرف بزند و او شروع کرد:

— پس دستور دادین که سه صندلی برای کمپانی سی . بی . وای رزرو شود؟

— بله ...

صدای پاها همچنان در بالکن بگوش میرسید ، آنها از جلوی اطاق گذشتند و پس از چند لحظه دوباره برگشتند ، لائوسون فهمید که آنها مشغول بررسی اطاقها هستند ، گوشی تلفن را برداشت و با صدای عوضی بدون اینکه نمره بگیرد

شروع بدستور دادن برای رزرو جا کرد و زن جوان هم پشت سر هم صحبت میکرد ، لاوسون با این حقه توانسته بود اطاق را بصورت دفتر رزرو جا در هواپیما در بیاورد . بعد صندلی را بطرف میز گرداند و گوشی راروی تلفن گذاشت ، دیگر صدائی بگوش نمیرسید.

او خوب حدس زده بود که در همان لحظاتی که پشتش به در بوده است دو نفر ناشناس از سوراخ کلید او را دیده اند و چون بارانی تنش نبوده و با صدای بلند بازن جوان در مورد کار صحبت میکرده است آنها بوجود او پی نبرده و از بالکن خارج شده اند .

لاوسون با احتیاط از جابر خاست و بسوی در آمد ، لای آنرا باز کرد و نگاهی به بالکن انداخت ، هیچکس در آن دیده نمیشد ولی بخوبی میدانست که آنها در همان نزدیکی کمین کرده اند .

لاوسون بطرف دختر برگشت و بالبخندی گفت :  
- خانم از اینکه مزاحم شدم خیلی معذرت میخواهم !  
بعد کارتی از جیبش بیرون آورده به دختر نشان داد

و گفت :

- من رابرت لاوسون کار آگاه بین‌المللی هستم و در هونگ کنگ مأموریت دارم که بایک باند جنایتکار مبارزه کنم آنها میخواستند مرا بزور سوار هواپیما کنند، این موضوع خیلی بضرر من نمود میشد بهمین جهت از دست آنها فرار کردم، از همکاری شما خیلی تشکر میکنم و چون باید هر چه زودتر از اینجا خارج بشم از شما دعوت میکنم، در صورتیکه میل داشتین به هتل شانگهای بیاید تا ناهار یا شامی باهم باشیم.

لاوسون دیگر بدون لحظه‌ای تأمل از اطاق خارج شد و بطرف انتهای بالکن رفت، در اطاقی را کشود، اطاق دارای یک میز و چند صندلی بود. ولی هیچکس در آن دیده نمیشد، لاوسون خودش را به پنجره رساند و آنرا باز کرد. طبق حسابی که سرعت پیش خودش کرده بود این پنجره باید درست در بالای سرماشینی که او را آورده بود قرار داشته باشد، زیرا این اطاق قرینه اطاقی بود که او را اول داخل آن کرده بودند، حدس لاوسون درست بود، اتومبیل زیر پنجره قرار داشت، و مرد چاق روبه اتومبیل ایستاده بود، لاوسون از پنجره بالا رفت

ویاهايش را آویزان کرده و بعد بایک حرکت خودش را بروی  
مرد چاق انداخت . مرد بروی هم غلتیدند ، و لاوسون قبل از  
آنکه فرصتی به مرد چاق بدهد از جا برخاسته ، یک لگد محکم  
به پهلوئی او کوبید و سپس در اتومبیل را باز کرده پشت فرمان  
نشست و اتومبیل را بحرکت درآورد .



کمی پائین تر از هتل ، لاوسون از اتومبیل پیاده شد و  
وارد هتل شد و یک راست از پلکان بالا رفت و وارد اتاقش شد .  
ظاهر بود و احساس گرسنگی شدیدی میکرد ، گوشی تلفن را  
برداشت و دکمه زنگ را نیز فشار داد با تلفن بدقتر هتل گفت :  
- اداره آگاهی آقای بانکو ...

و وقتی پیشخدمتی وارد شد گفت :

- غذا ..

چند لحظه بعد زنگ تلفن بصدا درآمد ، لاوسون گوشی  
را برداشت و صدای بانکو را شناخت :

- هلو . آقای لاوسون خیلی تعجب میکنم .

- از چی تعجب میکنی . از اینکه تا حالا نتوانستم باند

قلب ماهی را کشف کنم ؟

— نه آقای لاوسون از این تعجب میکنم که ..

بانکو بحر فتن ادامه نداد، مثل اینکه خجالت میکشید جمله اش را تمام کند ولی لاوسون که از اول متوجه مقصود او شده بود گفت :

— تعجب میکنی که چطور تا حالا زنده موندم ، آره ؟

بانکو خندید و لاوسون ادامه داد :

— اما اتفاقاً آنها خیال از بین بردن منو نداشتن ، نمیدونم

چرا از من خوششون اومده ، خیلی علاقه دارن من زنده باشم .

— چه میگوئید آقای لاوسون ، چطور آنها از شما

خوششان آمده ؟

— آره بانکو ، آنها فقط میخواستن من از اینجا برم .

يك بليط هواپيما برام خريدن و قرار بود تقريباً نيمساعت پيش

حرکت کنم ، البته تا فرود گاه هم مجبور بودم همراهشون

برم ، اما اونجا تصميم گرفتم فعلاً از رفتن منصرف بشم .

بانکو با علاقه پرسید :

— خوب ، چطور شد توانستی از دست آنها فرار کنی ؟

لاوسون باخونسردی گفت :

- اونها خیلی نازه کارن ، فرارازدست اونها از خوردن  
يك ليوان ويسكى هم ساده تره .  
بانكو گفت :

- خیلی دلم ميخواهد بدانم بعداز آنكه نيمه شب با  
اتومبيل من رفتی چه اتفاقی افتاد . لاوسون خندهای کردو  
گفت :

- خیلی جالب بود همه چیزرو ميتونم برات تعريف  
کنم . جزاینكه نميتونم برات بگم چطور آنها رادر راهرو  
فرود گاه سردر گم کردم . چون ميدونم كه الان آنها دارن  
به تلفن من وتو گوش ميکنن !  
بانكو باعجله گفت :

- بسيار خوب ، پس من تا آنجا خواهم آمد ...  
- آره اينطور بهتره ، بيا اينجا همه چیزرو برات تعريف  
می کنم .

لاوسون گوشی را گذاشت و در همین موقع پیشخدمت  
غذای او را آورد و مشغول غذا خوردن شد .

هنوز غذایش کاملا تمام نشده بود که صدای در اطاق

برخاست :

- بفرمائین .

در آهسته باز شد و بانکو وارد شد . با تعجب بدلاسون نگاه میکرد .

رابرت مخندید و گفت :

- دوست عزیز مثل اینکه هنوز نمی‌توسی باور کنی

من زنده‌ام !

بانکو با لبخندی جلو آمد و گفت :

- آخر ، خیلی عجیب است ، تا کنون سابقه نداشته

که کسی گرفتار این تبهکاران شده باشد و زنده بماند .

لاوسون از جا برخاست ، يك بطری ویسکی و دولیوان

با خود آورد و جلوی بانکو گذاشت .

- حق‌داری بانکو خیلی تعجب کنی ، حریف خیلی

خطرناکه ، اما باید قبول کنی که میشد با اونها مبارزه

کرد ، من هنوز نمیدونم که آنها چند نفر هستن ، کجازندگی

میکنن ... ولی فقط میدونم که تادلت بخواد قدرت دارن



- بله آقای لاوسون . . . باند قلاب ماهی قدرت زیادی دارند و تا بحال عده زیادی را کشته اند . من خیلی نگران شما هستم و میترسم اگر بخواهید با همین شیوه جلو بروید اینبار بشما رحم نکرده و جانتان را بگیرند .

لاوسون خندید و گفت :

- آنها اگر واقعا تصمیم به کشتن من داشتند همین دفعه اینکار را میکردند . معلوم میشود از قتل من وحشت دارند چون میدانند باکشتن من پلیس بین الملل بیکار نمی نشیند و کاراگاهان خبره ای برای نابودیشان اعزام خواهد کرد . بانکو نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

- متاسفانه من کار واجبی دارم و باید بروم . شما هر-  
گونه کمکی خواستید کافیست مرا در جریان بگذارید . اما باز هم توصیه میکنم جانب احتیاط را از دست ندهید . لاوسون برخاسته دست بانکو را فشرد و گفت :

- متشکرم دوست من . . . مطمئن باشید هر موقع نیاز باشد خبرتان میکنم .

بعد از رفتن بانکو روبرت بسوی مبل رفت و هنوز

نشسته بود که صدای زنگ تلفن برخاست را برت با تردید  
گوشی را برداشت ، و صدای مردی را شنید که میگفت :  
- آقای را برت لاوسون ...

لاوسون خیلی زود صدای مرد بلندقد را شناخت ،  
لبخندی زد و گفت :

- من خودم هستم ، حتماً تعجب میکنی !

- نه تعجب نمیکنم ، من از اول می دانستم که تو خیلی

زرنگتر از این هستی که مافکر میکردیم ، اما هنوز نمیتوانم  
باور کنم چطور از چنگ مافرار کردی .

لاوسون خند بلندی کرد و گفت :

- آگه قول بدی که اون رفیق چاق را هم بیاری ،

بیانا برات تعریف کنم ، خیلی جالبه ...

- افسوس که نمیتوانم و گرنه خیلی دلم میخواست

بیایم و بایک مشت مغزت را متلاشی کنم .

شوخی نکن رفیق ، تو خودت که خوب میدونی من

باتو مثل یه عروسک رفتار میکنم .

مرد جوابی نداد و لاوسون ادامه داد :

— فکر میکنم خواستی تلفن کنی و به بینی راستی زنده‌ام  
یا نه ، اینطور نیس؟ خوب امیدوارم هر چه زودتر به بینمت ...  
تلفن قطع شد و لاوسون هم گوشی را گذاشت ...  
احساس خستگی زیادی میکرد ، بهمین جهت تصمیم  
گرفت یکی دو ساعته استراحت کند . از جا برخاست و در  
اطاقش را از داخل بست و روی تخت خوابش دراز کشید و  
بزودی بخواب رفت .



پس از خارج شدن لاوسون از اتاق دختر اروپائی در  
فرودگاه ، دختر که اسمش «مری گارنر» بود چند لحظه  
بر جای خود خشک شده بود ، او تا اندازه‌ای از حرکات و  
رفتار عجیب و غریب لاوسون حدس زده بود که باید حادثه  
لرنا کی اتفاق افتاده باشد ، چند بار زیر لب نام رابرت  
وسون کار آگاه بین‌المللی را تکرار کرد و بعد بطرف  
جره رفته آنرا باز کرد و بیائین خیره شد ، این درست  
زمانی بود که لاوسون خودش را از پنجره اتاق دیگر بروی  
مرد کوتاه قد پرتاب کرد و سپس ماشین را برداشته و فرار نمود .

چند لحظه بعد دو نفر مرد دیگر که در تعقیب لاوسون بودند رسیدند و وقتی از ماجرا باخبر شدند مرد بلند قد باخشم بطرف بالا نگاه کرد و در همین موقع چشمش به مری افتاد. مری سرش را ب سرعت عقب کشید که دیده نشود ولی دیر شده بود زیرا مرد بلند قد او را دید. مری پشت میز کارش نشست تا کارهای نیمه تمامش را به پایان برساند و برای خوردن ناهار بخانه اش برود. در طول ده دقیقه کارها تمام شد و مری از اطاق خارج شد ولی بیادش آمد که امروز بعد از ظهر میخواهد در شهر بماند و مقداری لوازم مورد نیازش را بخرد. به همین جهت به پشت میز خود برگشته گوشی تلفن را برداشت و نمره ای را گرفته و گفت:

— الو .. آقای ساگا، میخواستم با اجازه شما امروز بعد از ظهر در شهر باشم و مقداری خرید کنم، برای بعد از ظهر کار مهمی ندارید؟ بعد از اینکه چند لحظه مری بد حرف پای آقای ساگا نماینده اروپائی شرکت هواپیمائی که در آن کار می کرد گوش داد بالبخند رضایت آمیزی گفت:

— خیلی متشکرم.

و بعد گوشی را گذاشت، مری به سرعت از پلکان پائین

رفت واز در عمومی فرود گاه خارج شد تا بایک تا کسی خودش  
را به شهر برساند . اوسوار یک تا کسی شد در حالیکه سه نفر  
اورا بانگاه تعقیب میکردند بسوی شهر براه افتاد . مرد بلند  
قد به رفیق چاقش گفت :

- برو خبر بده ، ما اورا تعقیب میکنیم .

وسپس به مرد دیگر گفت :

- ماشینت را روشن کن ...

مرد کدرش را از ته تراشیده بود و چشمان وحشتناکی  
داشت بسرعت بد پشت ساختمان پیچید و لحظهای بعد با اتومبیل  
بزرگی جلوی مرد بلند قد ترمز کرد و مرد بلند قد سوار اتومبیل  
شد و گفت :

- تا کسی را تعقیب کن .

اتومبیل بفاصله صد متر بدنبال تا کسی بحرکت در آمد  
و مری بدون اینکه بفهمد چه خطری اورا تعقیب میکند به  
پشتی صندلی تا کسی تکیه داد و در فکر فرو رفته بود . او  
هر چه میخواست حادثه نیم ساعت پیش را فراموش کند نمیتوانست  
هنوز چهره لاوسون در نظرش بود و حرکات اورا که برایش

تعجب آور بود میدید، آیا آن مرد واقعا کارآگاه بود،  
آیا حرفهائی را که میزد راست میگفت، آیا آن سه نفر میخواستند  
او را بقتل برسانند، همه اینها سئوالاتی بود که مری از خودش  
میکرد. او در باره قاچاقچیان و آدمکشان هونگ کنگ داستانهای  
زیادی شنیده و بیشتر از همین تعجب میکرد که چطور این سه  
نفر جانی به کارآگاه آمریکائی مجال فرار داده اند. بدنبال  
این افکار کم کم شوری در دلش احساس کرد و دید که بخاطر  
لاوسون ناراحت شده است با خود گفت تروریستها بزودی  
لاوسون را از پای در خواهند آورد... ولی بزودی این فکر  
هارا از مغزش بدور کرد.. تا کسی خیابان اصلی فرودگاه  
را طی کرد و وارد اولین خیابان شهر شد و پس از ده دقیقه جلوی  
آپارتمانی توقف کرد. مری از تا کسی پیاده شد و بدون اینکه  
متوجه باشد، اتومبیل دیگری هم در پنجاه متری او متوقف  
شد، از پلکان آپارتمان بالا رفته در طبقه دوم وارد اطاق خود  
شد. اول مقداری غذای سرد از یخچال بیرون آورد و چراغ  
را روشن کرده روی چراغ گذاشت و بعد سرعت لباسش را  
عوض کرد تا قبل از غذا بحمام برود، پنج دقیقه بعد مری پشت

میز کوچکی نشست و غذایش را خورد و بعد روی کاناپه‌ای دراز کشید تا پس از استراحت از منزل برای خرید خارج شود، تمام اینکارها بیشتر از پانزده دقیقه طول نکشید تا گهان صدای در او را بخود آورد، دستگیره در چرخید و باز شد، مری بلند شد و نشست، نمیتوانست حدس بزند که چه کسی در آن موقع میخواهد وارد آپارتمان او بشود. آپارتمان مری فقط از دو اتاق تشکیل می‌شد و در آپارتمان درست در مقابل اتاق پذیرایی او قرار داشت. مرد بلند قد و اردشد و پشمه سر او مرد چاق داخل شد، هر دوی آنها را مری در نگاه اول شناخت مرد چاق همان کسی بود که لاوسون خودش را بروی او پرتاب کرده بود و مرد بلند قد همان بود که با چشمان پراز خشم او را از پنجره دیده بود. مری از روی کاناپه برخاست و ایستاد و فریاد زد:

- اینجا چه میخواهید، باچه کسی کار دارید؟

مرد بلند قد لبخندی زد و با صدای خشکی گفت:

- ناراحت نشوید... میخواهیم بلیط هواپیما رزرو کنیم و در همین حال هفت تیرش را از جیب بیرون آورده طرف مری گرفت و داخل شد.

مری باوحشت گفت :

– شما حق ندارید بدون اجازه وارد منزل من بشوید،  
من از دست شما شکایت خواهم کرد .

– نه شما اینکار را نخواهید کرد ماداموازل چون دیگر  
فرست اینکار را پیدا نخواهید کرد .

و بعد ناگهان صدایش را بلند کرد و گفت :

– فوراً هر چه میگویم اطاعت کن و اگر کوچکترین

حرکتی برخلاف میل من بکنی مغزت را داغون میکنم .

مری عقبرفت تا بدیوار چسبید و مرد بلندقد نیز به

دوقدمی او رسید و ادامه داد :

– چطور آن مرد امریکائی را فراری دادی ؟ چرا باو

کمک کردی ؟ تو حتماً او را میشناسی اینطور نیست ؟

مری سرش را تکان داد و گفت :

– نه، نه من او را نمی شناسم ، وارد اطاق من شد و مرا

و اداری کرد که با او حرف بزنم ، من هیچکاری نکردم .

مرد بلندقد خندید و گفت :

ماداموازل من بودم که مرتباً در هواپیماها جازرومی



کردم ...

- بهمین سادگی ، تو گفتی و من هم باور کردم ، تو راست

میگویی

در همین موقع مرد بلندقند که صورتش سرخ شده بود

بایک حرکت ناگهانی سیلی محکمی بد صورت مری

زد و فریاد کشید :

- احمق اگر این بازی ماهرانه تو نبود ، او هرگز

نمیتوانست از چنگ من فرار کند .

مرد بلند قد سپس افزود :

- مادموازل اگر میخواهی ما باور کنیم که تو با آن

کارآگاه آمریکائی همدست نبوده ای باید با ما همکاری کنی

مری با التماس و وحشت گفت :

- چکاری میتوانم برای شما بکنم ، خواهش میکنم

به حرفهای من گوش بدهید من قسم میخورم که تا آن موقع

آن کارآگاه آمریکائی را ندیده بودم ، مرد بلندقند گفت

- در هر حال من این حرفها را نمیفهمم اگر قول بدهی

که کاری برخلاف میل ما انجام ندهی و هر چه میگوئیم گوش

کسی مطمئن باش که نجات پیدا خواهی کرد .

مری ساکت ماند و مرد بلندقد ادامه داد:

- زود باش همراه ما بیا...-

مری با رنگی پریده ایستاد و حرکتی نکرد. مرد بلند

قد لوله هفت تیر را بطرف سینه او گرفت و گفت:

- مثل اینکه قرار بود هرچه میگویم اطاعت کنی

پس زود باش راه برفت.

مری با ناراحتی و تشویش بطرف درازطاق برآه افتاد و

مرد چاق در را باز کرد ، مری خارج شد و مرد بلندقد بدنبال

او و تیکه مری از پلکان پائین میرفت مرد بلند قد هفت

تیرش را توی جیبش گذاشت و گفت :

- ما موازل خیلی باید احتیاط کنی . آن طرف

خیابان جلوی در آپارتمان اتومبیلی ایستاده بود و مرد سر

تراشیده‌ای پشت فرمان نشسته بود . مری از در خارج شد و

عرض خیابان را پیمود ، در آن طرف خیابان فروشگاه

بزرگی نظرش را جلب کرد ، در یک لحظه تصمیم گرفت که

بسرعت خودش را از جلوی اتومبیل گذرانده بداخل فروشگاه

میاندازد و از کسانی که در فروشگاه هستند کمک بگیرد، اینکار عاقلانه‌ترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد. با این خیال جلو آمد و نگاهی بداخل اتومبیل انداخت، مرد وحشتناکی پشت فرمان نشسته بود و صدای موتور اتومبیل بگوش می‌رسید، مری بیشتر از چند قدم با اتومبیل فاصله داشت که ناگهان شروع بدویدن کرد تا خود را از مقابل اتومبیل گذرانده و بفروشگاه برساند ولی در همین لحظه اتومبیل غرشی کرد و از جا کنده شد و با سپر خود به مری زد و او را نقش بر زمین کرد.

مرد سر تراشیده از حالت مری خوانده بود که او چه نقدهای دارد بهمین جهت همینکه مری بجلوی اتومبیل رسید او اتومبیل را بحرکت درآورد و با زمین زدن مری از فرار او جلوگیری کرد.

مرد بلند قد با سرعت جلو دوید و در اتومبیل را کشوده فریاد زد:

— احمق چرا اینکار را کردی؟

او از اینکار بیشتر از این جهت وحشت داشت که جنجالی

پیا شود و عده‌ای رسیده مزاحم اجرای نقشه او بشوند.

مرد بلند قد در اتومبیل را باخشم بهم کوبید و بالای سر مری که تقریباً ییهوش کف خیابان افتاده بود آمد و با کمک رفیق چاقش قبل از آنکه کسی این ماجرا را ببیند او را بلند کرده در تشک عقب اتومبیل انداختند و اتومبیل با سرعت بحر کت در آمد.

مرد بلند قد براننده گفت:

- واقعاََ آدم دیوانه‌ای هستی .

مرد سر تراشیده غرغر کنان گفت:

- مگه ندندی داشت فرار میکرد، اگر پایش به آن

فروشگاه میرسید دیگر هیچکس نمی توانست او را مجبور کند که با ما بیاید و بحرف های احمقانه تو گوش بدهد.

مرد بلند قد باخشم گفت :

- اما اگر مردم جمع می شدند و یا اینکه او بمیرد ؟

راننده حرفش را قطع کرد و گفت:

در صورت اول فرار میکردیم و در صورت دوم میاندازیمش

نوی دریا تا خوراک ماهیها بشود .

اتوهیل سرعت خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سر میگذاشت و پس از طی مقدار زیادی راه بطرف شمال غربی شهر در کنار بلواری کدیگطرفش جنگل مصنوعی و طرف دیگرش خانه‌های ییلاقی و نیمه متروک بود ایستاد. مرد بلند قد نگاهی به پشت سرش انداخت و دید که مری سرش را تکان داد و برخاست و نشست و بعداً آهسته شروع به تاله کرد مرد بلند قد از اتوهیل بیرون آمده در عقب را باز کرد دست مری را گرفته بیرون کشید و گفت:

- امیدوارم ماده‌ها از لذت زیاد ناراحت نشده باشی؟

و بعد غرشی کرد و گفت:

- مگر قرار نبود که آدم عاقلی باشی.

مری پایش را با دست گرفت و تاله کنان گفت:

- پایم درد میکند، فکر میکنم استخوان آن شکسته

باشد.

مرد بلند قد باوقاحت جواب داد:

- اگر اینطور شده باشد خیلی خوبست چون من

میخواستم يك پایت را بشکنم تا دیگر فکر فرار رانکنی.

سپس دست مری را کشید و او را بدنبال خود از کناره  
بلوار بالا برد و در کناره جنگل حدفاصل بین بلوار و جنگل  
يك كابين تلفن را نشان داد و گفت:

- برو از آنجا به لاوسون تلفن کن ، تمام قضایا را  
برای او بگو و از او بخواه که بکمکت بیاید .  
مری در حالیکه سرش را تکان میداد با التماس گفت:  
نه ، من اینکار را نمیکنم .. خواهش میکنم مرا  
آزاد کنید ، چرا میخواهید این مرد را بکشید و اگر هم  
میخواهید او را بکشید چرا می خواهید مرا هم آلوده کنید.  
مرد فشار شدیدی بیازوی او آورده بطوریکه فریاد مری  
برخاست و گفت :

- هر چه بتومی گویم اطاعت کن ، مطمئن باش که فقط  
اطاعت موجب خواهد شد که جانت را نجات بدهی .  
مری که واقعاً چاره ای جز اطاعت نمیدید ، بطرف  
كابين تلفن رفت .

مری با این فکر که بتنهائی وارد كابين تلفن شود  
به لاوسون بگوید که چه دامی برای او تهیه دیداند ، بسوی

کابین رفت ، اما بزودی پی برد که این فکر خیال خامی بیش نبوده است زیرا مرد بلند قد بدنبال او برآه افتاد و وقتی وارد کابین تلفن شد ، مرد بلند قد در کابین را باز گذاشته همانجا ایستاد و هفت تیرش را در آورد و با صدای خشکی گفت :

- مادموازل مواظب باش دیوانگی نکنی ، و باعث نشوی که لاسوی بدنبال صدای ظریف تو صدای گلوله گوشش را ناراحت کند .

مری چاره‌ای ندید جز اینکه مطابق دستورات این مبهکار سنگدل رفتار کند ، شماره هتل شانگوی را گرفت و وقتی صدا از آن طرف شنیده شد گفت :

- لطفاً آقای رابرت لاسون را بدهید .

در همین لحظه بود که صدای زنگ تلفن لاسون را که بیشتر از ده دقیقه نبود که بخواب رفته بود بیدار کرد . لاسون پس از اینکه چند بار صدای تلفن را در میان خواب و بیداری شنید دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت .

آلو ... من رابرت لاسون هستم .

- آقای لاسون مرا نجات بده ، من بدست اینها

گرفتار شده‌ام .

مری که این جمله را در نهایت ناراحتی میگفت،  
نگاهی به لوله هفت تیر مرد بلند قد انداخت و بعد ناگهان  
فریاد زد :

- لاوسون بیا ، اینجا برای تو دامی ..

مرد بلند قد بایک سیلی محکم حرف او را قطع کرد  
و گوشی را روی تلفن گذاشت لاوسون چنان بار فریاد زد :  
- الو... الو ...

ولی جوای نشنید ، او بخوبی صدای همان دختر را  
شناخت و فهمید همان کسی است که در فرود گاه دیده است و  
حدس زده که تبهکاران از نقشه او باخبر شده و دختر بیچاره  
را اسیر کرده‌اند .

لاوسون از این موضوع بی نهایت ناراحت شده و دلش  
میخواست هر چه زودتر بکمک دختر برود ولی متأسفانه نمیدانست  
که او در کجاست .

مرد بلند قد پس از آنکه گوشی را از دست مری  
گرفت لوله هفت تیر را روی سینه او فشار آورد و گفت :



- دختر احمق اگر ترا برای اجرای نقشه خود لازم  
نداشتم همان موقع بایک کلوله بزند گیت خاتمه میدادم .  
حالا هم اگر بخواهی بیشتر از این خودسری کنی و بحرفهای  
من گوش ندهی مثل يك سگ ترا خواهم کشت . زود باش دو  
باره تلفن کن و به لاوسون بگو به اینجایاید و ترانجات بدهد.  
مری دختر بیچاره در حالیکه اشک در چشمانش حلقه  
زده بود و بشدت میارزید دوباره تلفن هتل شانگویی را گرفت  
ولاوسون را خواست در همین موقع صدای زنك تلفن اطاق  
لاوسون بصدا درآمد و او با سرعت گوشی را برداشت و صدای  
مری را شنید که میگوید :

- لاوسون من در بلوار هستم، کنار جنگل ...

مری میخواست باز هم حرف بزند و اگر شده به قیمت  
بخاش هم تمام شود به لاوسون بگوید که نیاید ولی مرد بلند  
قد تلفن را قطع کرده و گفت :

- کافست .

و سپس دست او را گرفته از کابین بیرون کشید و در حالی  
که با صدای چندین آوری میخندید گفت :

- حالا خوب شد، فکر میکنم اگر کار آگاه لارسون  
حفظ جان تو که یکبار او را نجات دادی علاقه داشته باشد  
برودی باینجا خواهد آمد تا ترا نجات بدد و آنوقت من  
ندانم این مرتبه او را چطور بدام بیاندازم که هرگز نتواند  
فرار کند.

مری در حالیکه از شدت درد پا و سوزش سیلی و ناراحتی  
اشک میریخت گفت :

- حیوان کثیف او الان بایکمه پلیس باینجا خواهد  
آمد و شر ترا برای همیشه کم خواهد کرد.  
مرد بلند قد خنده‌ای کرد و گفت :

- دختر جان تو اشتباه میکنی، لارسون میداند که  
اگر پلیس باینجا بیاید ما قبل از رسیدن پلیس از اینجا خواهیم  
رفت و ترا یا میکشیم و یا با خود میبریم، باینجهت اگر بحفظ  
جان تو علاقمند باشد خودش تنها می‌آید.

مری فریاد زد :

- من از دست تو پلیس شکایت میکنم، ترا دستگیر

میکنند و مثل سگ میکشند.

ناگهان دست مرد بالا رفت و بادسته طپانچه چنان پسر  
مری کوید که دختر بیچاره ناله کوتاهی کرد و نقش بر زمین  
شد .

مرد بلندقد فریاد زد و رفیق چاقش را صدا کرده گفت:  
کمک کن . این دختر را باید در همین کنار زیر  
درختها بگذاریم و خودمان در محلی پنهان شده منتظر لاوسون  
باشیم .

لاوسون پس از آنکه تلفن دوم مری را گوش کرد  
اول تصمیم گرفت جریان را بیان کند و بگوید و از او بخواهد که  
با اعدای پلیس بیلوار برود ولی بزودی از اینکار منصرف شد  
و با خود فکر کرد ممکن است تبهکاران دختر بیچاره را بقتل  
برسانند ، بنابراین فوراً از جابر خاست و سرعت از هتل خارج  
شد و خودش را با اولین کابین تلفن رساند و شماره بانکورا گرفت  
و وقتی تلفن جواب داد لاوسون گفت:

.. آقای بانکو .

— خودم هستم بفرمائید ، شما هستی آقای لاوسون؟  
لاوسون بدون اینکه وقت را تلف کند خیلی کوتاه

باعجله گفت :

- بلورا . آنها هم آنجا هستند... و گوشی را گذاشت.

و ابرت سرعت از کابین تلفن خارج شد و جلوی 'ولین

تا کسی را گرفته سوار شد و گفت :

- بلوار ...

راننده بدزبان چینی پرسید :

- کجای بلوار ؟

لاوسون مقصود را ننده را از این سوال فهمید، ولی

خودش هم نمیدانست واقعا کجای بلوار میخواد برود ، بهمین

جهت شانده هایش را بالا انداخت و دوباره تکرار کرد :

- بلوار ...

خیابان ها تقریباً خلوت بود و تا کسی با سرعت پیش

میرفت و پس از ده دقیقه وقتی انرمبیل وارد بلوار شد لاوسون با

دقت بدو طرف خیابان نگاه میکرد تا شاید بتواند اثری از

دختر اروپائی و یا افراد باند قلاب ماهی پیدا کند . تا کسی

همانطور در طول خیابان پیش میرفت که یکمرتبه لاوسون

متوجه شد تاومبیلی در حدود دویست متر پائین تر از کنار بلوار

بهرکت درآمده و دور شد، لاوسون چیزی را که میخواست  
بفهمد فهمید و بهرآنکه گفت :

- همینجا ...

لاوسون پول تا کسی را دادو از اتومبیل خارج شد ،  
هیچکس و هیچ چیز در آن اطراف دیده نمیشد . لاوسون از  
برآمدگی کنار ابلور بالا رفت و به پیاده روی آن طرف که  
پشتش درختهای جنگله مصنوعی صف کشیده بود رفت ، دست  
راستش را درون جیبش فرو برده بود و دسته هفت تیرش را لمس  
میکرد تا در موقع لزوم بتواند سرعت از هفت تیرش استفاده  
کند . هیچ صدائی شنیده نمیشد و لاوسون قدری با تردید  
با اطراف نگاه میکرد ، او میدانست که افراد باند قلابهای  
دختر اروپائی را باینجا آورده اند و از او خواستند که وسیله  
تلفن او را باینجا بکشند ولی در همین مورد باز شک داشتو  
با خود میگفت ممکن است این تلفن اصولایی پایه باشد و دختر  
اروپائی با آنها همدست شده باشد از این فکر لاوسون ناراحت  
شد، زیرا اگر میدانست که دختر دستگیر شده و در خطر است  
حاضر بود همه گونه فداکاری بکند و او را نجات بدهد .

واگر حسابش برخلاف این درمی آمد خیلی ناراحت کننده بود در همین موقع چشمش به کابین تلفن افتاد و حدس زد که دختر اروپائی که هنوز اسمش را هم نمیداند از اینجا تلفن کرده باشد. براه افتاد، از کابین تلفن گذشت و همانطور که اطراف را نگاه میکرد، ناگهان از دیدن منظره ای تکان خورد، دختر اروپائی روی چمنهای کنار جنگل زیر درختی از پشت بزمین افتاده بود.

لاوسون بسرعت نگاهی با طرف انداخت دسته هفت تیرش را محکم در دست فشرد و منتظر بود تا هر لحظه یکی از افراد باند تبهکار را ببیند، ولی چون هیچ صدائی بگوشش نرسید و کسی را ندید، با چند گام بلند خودش را بالای سر مری رساند و نگاه خیره ای بچهره رنگ پریده او انداخت و دستش را گرفت از حرارت بدنش بزودی فهمید که نمرده است، سر او را گرفت و بلند کرد، از رطوبت موهای او فهمید که سرش شکسته و خون زیادی موهایش را بهم چسبانده است.

لاوسون از اینکه با این دختر یگناه اینقدر بیرحمانه رفتار کرده اند صورتش از خشم سرخ شد و زیر لب ناسزائی

گفت ، اما هنوز آرام نگرفته بود که صدائی بگوشش رسید  
ویک کارد تادسته بدتنه درختی که پهلویش قرار داشت فرو  
رفت . لاسون سرعت برگشت و در همین موقع مرد بلندقد  
را دید که در چندقدمی او ایستاده و هفت تیری در دست دارد ،  
- خوشوقتم آقای کارآگاه لاسون که دوباره پیش  
ما برگشتی .

کوچکترین حرکتی برای لاسون خطرناک بود زیرا  
از چشمهای سرخ مرد بلندقد فهمید که اگر تکان بخورد با  
گلوله سروکار خواهد داشت . در همین موقع مرد چاق هم از  
طرف دیگر آمد ، کارد کوتاهی در دستش میدرخشید و  
لبخند احمقانه بر لبهایش دیده میشد .

مرد قدبلند با همان صدای خشن برفیق چاقش اشاره  
کرد و گفت :

- مثل اینکه باز هم آقای کارآگاه مسلح است ، هفت

تیرش را بگیر ...

مرد چاق بطرف لاسون براد افتاد و لاسون در همان

لحظه نفشهای کشید تا باین ساد گیها تسلیم نشود ، زیرا خوب

میدانست که اگر این مرتبه بدام جنایتکاران بیافتد مشکل خواهد توانست فرار کند. لاسون دستش را بالا آورد تا نوبی جیبش فرو برد و هفت تیرش را در آورد. ولی صدای مرد بلند قدرخواست ؟

- تکان نخور ...

- میخواهم هفت تیرم را بدهم .

- نمیخواهد تو زحمت بکشی ، اینکار را خواهد

کرد .

لاسون باخنده گفت :

- تو باین رفیق چاققت خیلی زحمت میدی من اگر جای

او بودم بحرفهایت گوش نمیدادم ، تو با او مثل نوکرها رفتار میکنی .

مرد چاق که جلوی لاسون رسیده بود ، نوک کاردش

را روی شکم او گذاشت و گفت :

- نمیخواهد غصه مرا بخوری !

و در همین حال دست کرد تا هفت تیر او را از جیبش

میرون بیاورد که ناگهان لاسون بایک حرکت مچ دست او



را گرفت و بایک تکان آنرا پیچاند ، بطوریکه مرد چاق  
فریادی کشید و بدود خود چرخید . لاسون او را محکم همانجا  
نکهداشت ا وضع مرد چاق طوری شد که رویش بطرف  
رفیقش بود و لاسون درحالیکه میچ او را محکم در پشت سرش  
نکهداشته بود ، در عقب او ایستاده بود . مرد بلندقد خواست  
تیر اندازی کند ولی فوراً از اینکار منصرف شد زیرا اگر  
گلوله‌های شلیک می کرد قبل از لاسون رفیق خودش را  
می کشت .

لاسون هم از این موقعیت استفاده کرد و هفت تیرش  
ترا از جیبش بیرون آورده گفت :  
- هفت تیرت را بنداز زمین .

مرد بلندقد با ناراحتی هفت تیرش را بزمین انداخت و  
لاسون مرد چاق را با یک حرکت بجلو پرتاب کرده و  
زیر لب گفت :

- حمل کردن کلفت ا

مرد چاق در اثر پرتاب شدید با صورتی بطرف زمین  
رفت و غلتید در همین حال خواست که خودش را به هفت تیر

روی زمین برساند و لاوسون که متوجه این حرکت شد ،  
 بایک خیز خودش را باو رساند و باها بزیر دست اوزد، اما همین  
 غفلت لاوسون کافی بود که مرد بلندقد فرصتی پیدا کند و  
 بروی وی پرد. هردو بزمین افتادند و مرد بلندقد مثنی بدست  
 لاوسون زد و هفت تیر را بگوشدای انداخت ، لاوسون بسرعت  
 چرخ زد برخواست و بیک لگده محکم بشکم مرد کوید و در همین  
 حال که او می خواست از زمین بلندشود بایک مشت دیگر  
 ناچارش کرد که دوباره بزمین بیافتد . حالانوبت مرد چاق  
 بود . او هفت تیر را برداشته بود و میخواست از زمین بلند  
 شود که لاوسون خودش را باو رساند، اول بایک لگد هفت تیر  
 را از دستش پرتاب کرد و بعد هم مشت محکمی بصورتش کوید،  
 بطوریکه از پشت سر نقش بر زمین شد .

مرد بلندقد که در همین موقع از جا برخاسته بود، از  
 عقب پاهای لاوسون را بطرف خود کشید و در نتیجه لاوسون  
 تعادلش را از دست داد و سقوط کرد و مرد بلندقد با همان  
 چالاکی خودش را روی او انداخت و با چند مشت پیایی که  
 بر و صورتش کوید فرصت هیچ عکس العملی به لاوسون

نداد . ضربات یکی پس از دیگری بسر و صورت و گردن و  
سینه لاوسون وارد میشد ولی او هنوز مقاومت می کرد میخواست  
فرستی بدست یلپورد و خودش را از زیر بار این ضربه های کشنده  
نجات بدهد .

در این موقع مرد چاق هم از جا برخاست و بکمک  
رفیقش آمد حالا دیگر دو نفر شده بودند و با تمام قدرت ضربات  
لگد و مشت خود را بدیگر لاوسون وارد می ساختند .

لاوسون کم کم مقاومت خود را از دست میداد و بحال  
اغما افتاده بود . در همین موقع هری که تازه بهوش آمده بود بروی  
زمین نشست تا چند لحظه بخوبی نتوانست اطرافش را ببیند ،  
سرش بشدت درد می کرد و وقتی دست بموهایش کشید و  
دستش مرطوب شد ، فهمید که سرش شکسته ، فریاد کوتاهی  
کشید و خون های دستش را به تنه درخت پاك کرد و آنوقت  
نازه متوجه شد که دو نفر تبه کار بایرحمی لاوسون را زیر  
ضربات مشت و لگد خود گرفته اند . لاوسون کمتر حرکتی  
نمی کرد و هر گاه که میخواست از آخرین نیروی خود  
استفاده کند و عکس العملی نشان دهد پاك ضربه دیگر

نقش بر زمین میشد و چیزی نمانده بود که بیهوش شود ولی با نیروی عجیبی از بیهوش شدن خود جلوگیری می کرد زیرا در همان حال لاوسون بخوبی می فهمید کداگر این بار تبهکاران او را بدام بیاندازند مرگش حتمی است . مری چند لحظه باین زدو خورد وحشیانه نگاه کرد و بعد آهستدازجا برخاسته . هفت تیری که در چند قدمی او بزمین افتاده بود ، نظرش را جلب کرد . خواست بطرف هفت تیر برود و آترا بردارد ، اما سرش گیج رفت و جلوی چشمانش سیاه شد برای اینکه بزمین نیافتد . دستش را به درخت گرفت . لحظه حساسی بود . اگر مری میتوانست هفت تیر را از زمین بردارد شاید صحنه عوض می شد و اوقادار بود که دونفر تبهکار چینی را تسلیم کند و به لاوسون فرصتی بدهد که از روی میز برخیزد .

لحظه ای ایستاد و چشمانش را دوباره باز کرده هیچ چیز عوض نشده بود ، هفت تیر همانجا افتاده بود و لاوسون هنوز با آخرین رمق از خود دفاع می کرد ، اما دفاع بیهوده ای بود مری حدس میزد که دونفر تبهکار نمی خواهند

لاوسون را بکشند بلکه می خواهند اورا از پای در آورده اسیر کنند و یا خود بپرند .

مری با پاهای لرزان در حالیکه قلبش بشدت می زد بطرف هفت تیر برآه افتاد ، اما هنوز دو قدم نرفته بود که پاهایش خم شده بدزمین در غلطیده برای چند لحظه دوباره همه جا جلوی چشمانش سیاه شد .

تبهکاران بادو ضربه دیگر لاوسون را بیهوش کردند و آنوقت مرد بلندقد گفت :

- اورا بدوش بگیر .. باید هر چه زودتر از اینجا برویم :  
مرد چاق جلو آمد کد لاوسون را از روی زمین بلند کند و مرد قد بلند بطرف بلوار خیره شد ، زیرا او منتظر رفیقشان بود که با اتومبیل بیاید و آنها را ببرد . در همین موقع مری برای سومین بار بخودش آمد و خود را کشان کشان به هفت تیر رساند و آنرا برداشت سنگینی هفت تیر را سختی میتوانست تحمل کند ، همانطور که روی زمین نشسته بود هفت تیر را بطرف تبهکاران گرفت و با تمام قدرت فریاد زد :

- برید کشید .

مرد چاق که خم شده بود لاوسون را بشانه بگیرد از این  
صدا یکمرتبه قدر است کرد و با تعجب بسوی عقب برگشت .  
مرد قد بلند هم همینکار را کرد و وقتی هر دو مری را دیدند ،  
فهمیدند که در اثر غفلت با چه خطری روبرو شده اند ، چشمان  
مری هنوز بخوبی همه جا را نمیدید ولی لوله هفت تیر را بطرف  
تبهکاران گرفته بود و انگشتش روی ماشه بود ، تصمیم داشت  
اگر کوچکترین حرکتی از تبهکاران دید شلیک کند ،  
اگرچه در آن حال زیاد بد تیر اندازی خود اطمینان نداشت  
ولی خودش هم میدانست که چنانچه خوب بتواند نقش خود  
را اجرا کند موفق خواهد شد ، برای چند لحظه این صحنه  
حتی قدرت حرف زدن را هم از دو تبهکار که خیال میکردند  
کار خود را بد پایان رسانده اند سلب کرده بود ، ولی بالاخره  
مرد بلند قد خنده ای کرد و گفت :

- ماد موازل ، قرار بود شما با ما کنار بیایید و حالا هم  
قول میدهم اگر سعی کنید مزاحم ما نشوید ما هم شما کار  
نداشته باشیم .

مری سعی کرد حرفهای مسخره مرد تبهکار را با بخند

تلخی جواب بدهد و سکوت کند . مرد چاق از سکوت مری استفاده کرد و خم شد تا لاسون را از روی زمین بلند کند که دوباره صدای آمراند مری برخاست ...

- گفتم کمشو ...

و سپس رو بطرف مرد بلندقد کرد و گفت :

- باتو هستم اگر نمیخواهی مثل سگ بکشمت زود با

اون رفیق مسخرهات از اینجا برو ...

مرد سرش را بیچپ و راست تکان داد و گفت :

- نه مادموازل شما اینکار را نخواهی کرد . چون آنوقت

هم خودت و هم این آمریکائی به بدترین وضع کشته خواهید

شد . بهتر است که بحرف من گوش کنید ، ما باشما کاری

نداریم ، مطمئن باشید ...

و بعد بطرف مری برآه افتاد . دست مری لرزید و قلبش

بشدت تپید مرد بلندقد مثل کوهی بسوی او می آمد ، مری

فریاد زد :

- اگر بکندم دیگر جلویائی مغزت را داغون میکنم

و در همین حال هفت تیر را بطرف صورت او گرفت . مرد ایستاد

و باخنده گفت :

- ولی اگر شما دختر عاقلی باشید اینکار را نخواهید کرد زیرا یکی از رفقای ما پشت سر شما ایستاده و باینکار شما میخندد مری ناگهان سرش را به عقب برگرداند و همین لحظه کافی بود که مرد بلند قد بروی او بجهد؛ و هفت تیر را از دستش بگیرد.

مری مایوسانه فریاد زد و این فریاد بایک مشت بیرحمانه تبهنگار خاموش شد و مری دوباره همانجا به پهلو افتاد.  
مرد بلند قد باخشم رقیقش را صدا زد و گفت .

- زود باش اول این دختر احمق را بدوش بگیر... در همین موقع صدای اتومبیلی بگوش رسید و رفیق دیگر آنها همان مرد سر تراشیده با اتومبیل رسید. مرد چاق مری را بدوش گرفت و دوان دوان بسوی اتومبیل برد و مرد قد بلند نیز بدنبال او روان شد. وقتی مری را روی تشک اتومبیل خواباند مرد چاق بطرف لاوسون برگشت تا او را هم برداشته و ببرد ولی در همین موقع صدای ترمز اتومبیل دیگری برخاست و بانکو از درون آن بیرون جسته بسرعت خودش را به مرد چاق رساند و بایک



مشت او را نقش بر زمین کرد . مرد چاق از جا برخاست کارش را برای سینه بانکو رها کرد ولی بانکو با تردستی بدنش را کنار کشید و دوباره بسوی مرد چاق حمله کرد ، هر دو با هم کلاویز شدند . مرد چاق دو ضربه پیاپی بصورت بانکو زد ولی بانکو با يك فن جو دو او را بلند کرده چنان بزمین زد که دیگر مشکل بنظر میرسد بتواند از جا برخیزد . در همین هنگام مرد بلند قد از اتومبیل بیرون پرید و دوان دوان خودش را به بانکو رساند و بانکو خودش را آماده حمله کرد . مرد چاق هم قدرت عجیبی داشت باز از روی زمین برخاست ولی ناگهان صدای ترمز يك اتومبیل دیگر بگوش رسید . مرد بلند قد با يك نظر اتومبیل پلیس را شناخت و بسرعت برگشته در حالیکه بطرف اتومبیل خودشان میدوید فریاد زد :

— فرار کن ...

مرد چاق با چالاکی که از هیکل او بعید بنظر میرسد بطرف اتومبیل دوید و قبل از آنکه افراد پلیس از اتومبیل خود خارج شوند آنها داخل اتومبیل شده و بسرعت حرکت کردند .

بانکو بالای سر لاوسون آمد و دید که او تازه بهوش آمده سعی میکند از جا برخیزد. بانکو باو کمک کرد و با کمک یکی از افراد پلیس او را بداخل اتومبیل بانکو برده و بانکو فریاد زد:

— آنها را تعقیب کنید.

اتومبیل پلیس بدنبال ماشین تبهکاران برآه افتاد و لحظه‌ای بعد نیز بانکو در حالیکه لاوسون با حالت نیمه‌هوش در کنارش نشسته بود برآه افتاد.

جاده صاف و هموار بولوار با اتومبیلها اجازه میداد که با آخرین سرعت خود حرکت کنند. مرد بلندقد از اینکه شکارش را از دست داده است سخت ناراحت بود و در حالیکه دست‌هفت تیر را در دست خود می‌فشرد و به پشت‌مرنگاه میکرد مرتب به مرد سر تراشیده فرمان میداد.

اتومبیل پلیس نیز با سرعت سرسام‌آوری بدنبال اتومبیل تبهکاران می‌آمد و هر لحظه فاصله آنها یکدیگر نزدیک میشد.

بانکو زیاد سعی نداشت که به آنها برسد ولی در همان

حال لاوسون با صدای آهسته‌ای گفت :

- بانکو نگذار فرار کنن ...

- لازم است قبل از هر کاری ترا به بیمارستان برسانم .

- نه هیچ لازم نیست .

بانکو با تعجب با او نگاه کرد و گفت :

- تو نمیدانی که چه بروز گارت آورده‌اند ، فکر

میکنم اقلاده روز احتیاج به معالجه و استراحت داشته باشی!

لاوسون دستش را بالا آورد و به پشتی صندلی تکیه

داد و گفت :

- بانکو فقط سعی کن به آنها برسی .

بانکو لبخندی زد و گفت :

- بنظرم بخاطر آن دختر اروپائی میخواهی جان-

خودت را بخطر بیاندازی ؟

لاوسون جوابی نداد و بانکو بر سرعت اتومبیل افزود:

مری در تشك عقب اتومبیل تبهکاران بیهوش افتاده

بود و مرد بلندقد با وحشت مرتباً فریاد میزد :

- باید فرار کرد ، به سرعت اضافه کن .

اتومبیل پلیس بیشتر از پنجاه متر با آنها فاصله نداشت که جاده  
بلوار بافتها رسید و اتومبیل تبهکاران با سرعت دیوانه کننده‌ای  
بطرف راست پیچید و بسوی محله کرینچوچانک روان شد و  
مرد بلندقد وقتی که دید اتومبیل پاپس هم با همان  
سرعت پیچید ، آهسته هفت نیرش را از شیشه اتومبیل بیرون  
آورد و لاستیک جلوی ماسین پلیس را هدف قرار داده دو تیر  
پیاپی شلیک کرد. ولی راننده پلیس که در همان لحظه متوجه شده  
بود که تبهکاران می خواهند تیر اندازی کنند با چند فرمان سریع  
بچپ و راست از اصابت گلوله به لاستیک اتومبیل جلو گری میگرد  
یکی از افراد پلیس متقابلا شروع به تیر اندازی بطرف اتومبیل  
تبهکاران کرد .

بانکو بفاصله بیست متری اتومبیل پلیس رسیده بود  
بنا بدستور لاوسون می خواست از اتومبیل پلیس هم سبقت  
گرفته و خودش را به اتومبیل تبهکاران برساند .

مرد بلندقد که دید گلوله هایش به در رفته است با خشم  
به رفیق چاقش دستور داد .

- تیر اندازی کن ، سعی داشته باش راننده اتومبیل

## پلیس را هدف قرار بدهی .

تیراندازی بشدت از طرف تبیکاران شروع شد و در  
همین لحظه که بانکو میخواست از اتومبیل پلیس سبقت  
بگیرد ناگهان یکی از گلولهها شیشه جلوی اتومبیل پلیس  
را سوراخ کرده و دومین گلوله به بازوی راننده اصابت کرد  
و راننده در يك لحظه بدون اینکه بفهمد چکار  
میکند . پایش را روی ترمز گذاشت و فرمان را بطرف  
چپ پیچاند ..

بانکو با مهارت هرچه تمامتر فرمان را محکم گرفت  
و در حالی که پایش را روی پدال ترمز فشار میداد سعی کرد  
از تصادم دو اتومبیل جلوگیری کند. اتومبیل پلیس با فریاد  
وحشتناک ترمز چند بار بشدت تکان خورد و بچپ و راست پیچید  
و عاقبت در گودال کنار چپ جاده فرورفت و بانکو با تمام  
مهارتی که بخرج داد بالاخره توانست از برخورد دو اتومبیل  
جلو ببری کند و اتومبیلش بشدت با اتومبیل پلیس برخورد  
کرد ...

لاوسون و بانکو هر دو توانستند در لحظه تصادف خود

را نگهدارند ولی دو نفر از افراد پلیس بشدت مجروح شدند  
واتومبیل پلیس از کار افتاد .

بانکو از اتومبیل خارج شد و یکنفر از افراد پلیس هم  
که سالم مانده بود بیرون آمد و بعد دو نفری سعی کردند که  
دو پلیس مجروح و راننده را بیرون بکشند . در همین موقع  
لاوسون پشت فرمان اتومبیل نشست و آنرا روشن کرد و عقب  
زد ولی موقعی که خواست بطرف جاده برود، بانکو جلو  
دوید و فریاد زد :

- می خواهی چکار کنی آقای لاوسون ؟

کار آگاه که از خشم رنگ بیچهره نداشت آهسته

جواب داد :

- می خواهم تعقیبش کنم .

بانکو دستش را دراز کرد و سویچ اتومبیل را بیرون

کشیده گفت :

- آقای لاوسون متوجه نیستی ، حال تو هیچ مناسب

اینکارها نیست باید در فرصت بهتری دست بکار شد .

لاوسون گفت :

- سوچ را بنده ...

بانکو سرش رانگان داد و گفت :

- متأسفم لاوسون که این مرتبه نمیتوانم بحرفت

کوش بدهم و اگر بخواهی بیشتر از این پافشاری کنی ناچار

به پلیس دستور می دهم از کارهایت جلو گیری کند .

لاوسون با تعجب گفت :

- منو تهدید می کنی

- بخاطر علاقه ای که بتو دارم ناچارم، امیدوارم از

رفتار من دلگیر نشوی .

لاوسون تا اندازه ای به بانکو حقوق داد و بیشتر از این

تغواست روی حرف خود بایستد زیرا واقماً او بجای این که

بدببال تبه کاران برود احتیاج به استراحت داشت . تنهایك

چیز نمی گذاشت لاوسون بفکر خودش باشدو آن دوشیزه

لروپائی بود که بخاطر لاوسون فدا کاری کرده بود و حالا

در چنگ تبه کاران اسیر شده بود ، لاوسون نمی خواست که

به بهانه ضعف خودش سر نوشت شوم دختر بیچاره را قبول کند ولی

این موضوع بزودی به حقیقت منتهی شد و لاوسون در همان حال

که می‌خواست از اتومبیل پیاده‌شود نتوانست روی پا بایستد  
و از ضعف و ناتوانی پاهایش قدرت تحمل بدن او را از دست  
داده و بزمین غلتید .

بانکو فوراً لاوسون را بداخل اتومبیل انداخته و بسوی  
شهر حرکت کرد تا هم لاوسون را بیمارستان برساند و هم  
عده‌ای را برای نجات افراد پلیس بمحل حادثه بفرستد.

هوا کم‌کم تاریک می‌شد که لاوسون چشمانش را باز  
کرد و خود را در اطاق بیمارستان دید . سرش هنوز درد می‌کرد  
و گلویش خشک شده بود پرستاری که بالای سرش ایستاده  
بود همینکه دید لاوسون بهوش آمده است گفت:

- آقای لاوسون چیزی احتیاج ندارید ؟

لاوسون از روی تخت خواب بلند شد و نشست و پس از  
آنکه چند لحظه اطرافش را نگاه کرد گفت:

- حالم خیلی خراب بود ؟

- بله آقای کارآگاه تا حالا بشما بیشتر ازده آمبول

توزیع شده!

لاوسون اعضای بدنش را بررسی کرد و وقتی دید هیچ‌یک



آسیبی ندیده باخوشحالی گفت:

- اما مثل اینکه عیبی نکردم! خیلی خوبه!

و بعد بلند شد و ایستاد، پرستار با عجله جلو آمد و گفت:

- نه آقای لاوسون شما باید استراحت کنید، دکتر

گفته سه روز باید استراحت کنید.

کار آگاه خنده‌ای کرد و گفت:

- بجای این حرفها بهتره کمک کنی لباسم را بپوشم.

پرستار که دید لاوسون تصمیم دارد لباسش را بپوشد و

از بیمارستان بیرون برود، دوان دوان خودش را بد کتر رساند

و جریان را برای او گفت و بلافاصله دکتر وارد اتاق لاوسون

شده باخنده گفت:

- آقای کار آگاه حال شما برای رفتن مساعد نیست

بتر است که لااقل دو روز در اینجا استراحت کنید.

لاوسون در حالیکه کتش را می پوشید پرسید:

- می تونم از دکتر بیرسم که من چه مرضی دارم؟!

- اوه نه آقای کار آگاه شما مرضی ندارید، فقط

بدن شما شدیداً کوییده شده و ضعف عمومی دارید که باید

باچند روز استراحت و تقویت این ضعف را برطرف سازید.

لاسون خندید و گفت:

- بنابراین راجع بضعف بدنم خودم بهتر از شما میتوانم

قضاوت کنم و اگر عقیده منو پیرسین میگویم که حالم کاملاً خوبه

لاسون بدنبال این جمله بطرف در اطاق براه افتاد

ولی جلوی در دکتر راه او را سد کرد و گفت:

- آقای کارآگاه لاسون آقای بانکو بما سفارش

کرده اند که شما را دوروز در اینجا نگهداریم.

- شما میتونین اینکار را بکنین؟

- پس اگر بمیل خودم بذارین میگویم که من از آقای

بانکو دستور نمیگیرم و هر کاری که خودم بخوام بکنم میکنم.

لاسون با دستد کت را کنار زد و از بیمارستان خارج

شد و درست جلوی در ورودی بیمارستان در حالیکه با چشم

بدنبال تا کسی میگشت بانکو را دید که از اتومبیل پیاده شده

بطرف ارمی آید.

- سلام آقای لاسون، در بیرون آمدن عجله کردید.

لاسون سرش را تکان داد و گفت:

- آره بانکوی عزیز، من اینقدر زنده نیستم که یمنی  
از عمرم راتوی بیمارستان هدر بدم. من تا وقتیکه نفس میکشم  
باید کار کنم.

بانکو جواب داد :

- بله دوست عزیز این تقریباً شعار تمام کارآگاهان است.

- بهتره بگی شعار تمام مردم فعال و با پشتکاره ...

ولی شما مثل اینکه با این موضوع موافق نیستی؟

- چطور؟

- برای اینکه دکتر میگفت آقای بانکو دستور دادن

دوروز من استراحت کنم.

بانکو با صدای بلند خندید و گفت:

- بله کاملاً درست است ولی من فقط میخواستم که

شما استراحت کنید.

- متشکرم بانکوی عزیز ولی تجویز تو برای کسی

خوبه که یکار باشه

در همین حال که لاوسون این حرفها را میزد هنوز با

چشم بدنبال تا کسی میگشت، بانکو پرسید:

- کجا میروید آقای لاوسون ، • انومیلدارم.

- بمحله کرینچو !

بانکو درست مثل اینکه نارنجکی زیر پایش منفجر

شده ، جستی کرد وبا وحشت پرسید:

- چی گفتید محله کرینچو ؟

- بله، چرا تعجب کردی؟

اینکار عاقلانه نیست آقای لاوسون، آنها الان بین

خودشان برای سر شما جایزه هم تعیین کرده اند و حالا شما

خودتان میخواهید با پای خود با آنجا بروید .

- پس شما هنوز معتقدی آقای بانکو که من برگردم

بیمارستان واستراحت کنم؟ بانکو جواب داد :

- نه ، ولی شما بهتل بروید و بایک نقشه اساسی این

کار را تعقیب کنید. لاوسون شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- ولی فکر نمیکنم از توی هتل بشه کاری کرد، برای

مبارزه باید وارد گود شد ، ضمناً آقای بانکو یکدفعه دیگه

بشما اخطار میکنم که زیاد در کارهای مربوط بمن دخالت

نکنی ، فقط بمن کمک کنی خیلی متشکر میشم. و فراموش

نکن که من فقط برای این به هونک کنک آمدم که بایک  
باند تبهکار و تروریست مبارزه کنم و حالا دوسه نفر از آنها  
را میثناسه و جای آنها را پیدا کردم نباید فرصت را از دست بدم.

بانکو حرفی نزد و سکوت کرد ، لاوسون ادامه داد:

- امیدوارم ناراحت نشده باشی دوست عزیز ، حالا

هفت تیرت را بده ! بانکو با تعجب پرسید :

- میخواهی مرا خلع سلاح کنی؟!

- اوه نه ، چون هفت تیر ندارم میخواهم برای حوادث

احتمالی مسلح باشم .

بانکو همیشه دو اسلحه حمل میکرد یکی در جیب بغل

و یکی هم برای مواقع خطرناک بمچ پایش می بست . هنگامی

که لاوسون و بانکو سوار اتومبیل شدند و بطرف هتل حرکت

کردند ، بانکو یکی از طبانچه های خود را به لاوسون داد

چند دقیقه بعد آن دو نفر در یکی از اتاق های هتل روبروی

هم نشسته بودند و بانکو با شور و هیجان حرف میزد:

- میدانی آقای لاوسون ... محله گرینچو یکی از

خطرناکترین محله های هونک کنک است . این محله مانند

غارى وحشتناك ، صحرائى ناشناخته ، جنگلى مخوف ، انسان  
را مى بلعد . وقتى بيگانداى وارد اين محله ميشود ، بخصوص  
بيگانداى كه قصد مبارزه با آنها رداشته باشد ، پنجره ها باز  
ميشود ، چشم ها باهراس گشوده ميگردد ، دستها در جيب فرو  
ميروند و بعد ... آقاى لاوسون شما بعدش رامى دانيد .. با  
كاردى بي صدا و خاموش پشت آن بيگانه مى نشيند و با  
كوله اى صفيروزان مغزش را متلاشى ميكند.

آقاى لاوسون پليس محلى با همه اطلاعاتى كه از اين  
محله پر خطر دارد ، تا كنون نتوانسته است كارى انجام دهد.  
اين محله هزاران راه مخفى دارد . وقتى پليس وارد آنجا  
ميشود ، ناگهان همه چون قطره آبي بزمين فرو ميروند ،  
كافه ها تهى ميگردد و خانه ها اينطور بنظر مى رسد كه سالها  
خالى و بدون ساكن بوده است . مردم هونك كنك اسم محله  
كرينچو را شهر ارواح نام گذاشته اند . آنجا مرك در هر  
قدم در كمين انسان است .

بانكو سكوت كرد . لاوسون بفرورفت . حالادر  
قيافه لاوسون حالت يك اضطراب ، يك هراس ديده ميشد . او

فکر آن دختر اروپائی بود وزیر لب زهزمه کرد:  
- پس اورا بشهر ارواح برده اند. خدا کند ما به موقع

برسیم.

بعد با صدای بلند خطاب بیانکو گفت:

خوب، حالا تو میگوئی چکار کنیم؟ همینطور بنشینیم  
و دست روی دست یگذاریم تا آن دختر بیچاره را بکشند...  
اینکه برای من تحمل ناپذیر است.. من نمیتوانم اینجا در  
این هتل بمانم در حالی که جان يك دختر بی گناه مفداکار  
در خطر است.

بانکو لحظه‌ای چند به قیافه متاثر و اندوهگین لاوسون

نگریست و پاسخ داد:

- نه لاوسون... من چنین عقیده‌ای ندارم. آنچه

که مسلم است ما باید بهتر تریبی که شده آن دختر اروپائی  
را از مرك نجات دهیم. ولی ما در اینکار نباید دچار احساسات  
شویم و عجله کنیم.. زیرا کوچکترین غفلتی موجب مرك  
ما خواهد شد باید با دقت موضوع را بررسی کنیم و عاقلانه  
برای نجات او اقدام نمائیم.

لاوسون با یحوصالکی فریاد زد :

- بانکو .. چرا نمیخواهی بفهمی ما فرصت نداریم تا بنشینیم و نقشه طرح کنیم ... الان چند ساعت است که تبهاران او را برده اند . از کجا معلوم که تا کنون او را بقتل رسانده باشند ؟ از کجا معلوم هم اکنون کدام مشغول حرف زدن هستیم او در چنگال مرگ اسیر باشد . تو مگر متوجه نیستی که جان يك انسان در خطر است ، پس چگونه میگوئی در اینکار عجله نکنیم .

بانکو بدون اینکه از فریاد لاوسون ناراحت شده باشد باخوسردی گفت :

- من مطمئن هستم که آن دختر الان زنده است و تا زمانی که ما علیه آنها اقدام جدی نکنیم او را زنده نگاه خواهند داشت .

آخر چرا ... چرا اینطور فکر می کنی . آنها از خطرناکترین تبهاران بین المللی هستند ، آنها حتی برقتای خود هم رحم نمی کنند . حالا تو میگوئی آن دختر را نخواهند کشت ؟



هنوز بانکو جواب لاوسون زان داده بود که خنجری کوتاه از پنجره عبور کرد و در دست روی دیوار مقابل لاوسون فرو رفت. لاوسون و بانکو هر دو ارجا پریدند و بطرف پنجره دویدند. اما هیچ چیزی دستگیرشان نشد. زیر پای آنها، پائین پنجره شهر شلوغ و پر هیاهو و آرام هونگ کنگ مانند گودال بزرگی بنظر می رسید. اتومبیل ها برخی کندوپاره ای تند و با سرعت در خیابانها حرکت میکردند و چینی ها بالباس های عجیب و کلاه های جالب خود رفت و آمد مینمودند و در پائین پنجره چیز غیر عادی دیده نمیشد. لاوسون و بانکو با عجله بطرف دیوار بازگشتند، بدسته خنجر کوتاه نامدای بسته بود.

لاوسون با عجله نامد را از دست خنجر باز کرد. بالای آن علامت قلاب ماهی دیده میشد، اما چون با خط چینی نامه را نوشته بودند لاوسون نتوانست آنرا بخواند. ناچار آنرا بدست بانکو داد و گفت:

— نامه از طرف تبهکاران است. نگاه کن بالای کاغذ علامت قلاب ماهی، همان علامتی که روی خنجری که با

آن کار آگاه همکار مرا کشته بودند ، دیده میشود . بهین چی نوشته است .

بانکو نامه را از دست لاوسون گرفت . یکبار با عجله از ابتدا تا انتهای نامه را خواند . مجدداً شروع به خواندن نامه کرد . لاوسون با دقت زیادی به صورت بانکو خیره شده بود تا شاید از تغییر قیافه و اثری که خواندن نامه روی چهره بانکو میگذارد ، از متن نامه مطلع شود . چون از این راه نتوانست چیزی بفهمد با عجله گفت :

- بانکو چه نوشته اند ؟

بانکو سرش را از روی نامه برداشت و با خوشحالی گفت :

- هیچی قربان حرف مرا تصدیق کرده اند و گفته اند چون جناب لاوسون باید استراحت کنند . بنابراین ما ایشان را از تشریف فرمائی به محله پرخطر و وحشتناک کرینچوم معذور میداریم !

لاوسون با اوقات تلخی ، در حالیکه دستهایش را بهم میمالید جواب داد :

- حالا چه موقع شوخی کردن است.. تو اصلا متوجه  
اهمیت موضوع نیستی... موقع شناس نیستی. بگو چه نوشته اند؟  
بانکو که دیدنا کریش از این اورا معطل کند، ممکن  
است خشم لاوسون به آخرین حد برسد و دیوانگی کند، اظهار  
داشت :

- آنها بما نوشته اند که آن دختر اروپائی را کروکان  
نگاه داشته ایم و چنانچه تا چهل و هشت ساعت دیگر لاوسون  
هونك كتك راترك نكند اورا بدقتل خواهیم رساند اما اگر  
از هونك كتك برود ماقول میدهیم که دختر را صحیح و سالم  
تعمیریل پلیس محلی دهیم. خوب حالا چه می کنی آقای لاوسون؟  
لاوسون آهی از خوشحالی کشید حالا خیالش از این  
بابت راحت شده بود و میدانست که لااقل تا چهل و هشت ساعت  
دیگر آن دختر اروپائی از مرگ نجات یافت است ، چهل و هشت  
ساعت مدت زیادی نبود ولی همین مدت کم کافی بود تا آنها درست  
مرغوب را بررسی کنند و با دقت بیشتری حمله خود را به محل  
کریمنچو آغاز نمایند .

لاوسون تا کهان فکری بنظرش رسید

- بانکو آنها چگونه می فهمند که من از هونک کنگ  
خارج می شوم یا نه ؟ ...

- آقای لوسون آنچه که مسلم می باشد اینست که  
آنها ما را تعقیب می کنند و تمام حرکات ما را زیر نظر دارند.  
شما هم باید در این چهل و هشت ساعت کاری کنید که آنها  
خیال کنند شما قصد مسافرت دارید ...

لوسون این فکر را پسندید و بعد هر دو مشغول مذاکره  
شدند تا نقشه ای برای نجات آن دختر اروپائی بکشند .



محلّه کرینچو یکی از عجیب ترین و وحشت انگیز  
ترین محلّه های هونک کنگ است . در این محلّه خطرناکترین  
کانگسترهای بین المللی اقامت دارند . روزی نمی گذرد که  
در این محلّه قتل روی دهد و ماجرائی اتفاق نیافتد .

دیوارهای فروریخته ، خانه های قدیمی و فرسوده ،  
جویهای پر لجن ، زنان زرد صورت و مردان کوتاه  
قدی که چون ارواح نفرین شده در این محلّه رفت و آمد  
میکنند اضطراب و وحشتی که همیشه بر این محلّه سایه افکنده

کافی است که مرتازه واردی را دچار ترس و هراس نماید.  
در انتهای یکی از کوچه‌های پر گل ولای، در خانه‌ای  
که بی‌شبهت به بیغوله فراموش شده‌ای نبود، مرد بلندقدر  
اتاقی بالاوپائین میرفت. در گوشه اتاق «مری» را به یک صندلی  
شکسته بسته بودند، در همین موقع مرد چاق وارد اتاق شد.  
مرد بلندقدر با عجله پرسید:

- خوب .. چه طور شد؟ اطلاعی بدست آوردید.

- نه! اصلاً از لوسون خبری نیست. یا هونک کنک  
را ترک کرده و یا قطره آبی شده و بزمین فرورفته است. مأمورین  
ما تمام هتل ها و حتی تمام خانه هائی را که احتمال میرفت  
لوسون در آنجا باشد، گشته اند اما نداز لوسون و نه از بانکو  
خبری بدست نیاورده اند!

مرد بلندقدر با عصبانیت لب بدندان گزید و غرید:

- مدت چهل و هشت ساعتی که با او وقت داده بودیم

تمام شده است من این دختر را میکشم.، او چه از هونک کنک  
بیرون رفت و چه بیرون نرفته باشد، من این دختر را میکشم.  
دستور بده او را بنزیر زمین ببرند.

مرد چاق که گوئی سنك منحركی بود و هیچوقت  
 هیچگونه حالتی در چهره او خوانده نمیشد از اتاق  
 بیرون رفت و بادو نفر مرد چینی کوتاه قد بازگشت دو مرد مانند  
 اینکه سالها وظیفه‌ای را انجام داده باشند و بخوبی بدانند  
 که چه باید بکنند مری را از بندلی باز کردند و بردند .  
 مری در شك به صورت نداشت، در چشم هایش ترس از مرگ موج  
 میزد . لب‌هایش میلرزید و زانوهایش قدرت آنرا نداشتند که  
 او را سرپا نگاهدارند. دو مرد او را به زیر زمین تاریك و نمناکی  
 بردند. در وسط زیر زمین گودال بزرگی دیده میشد. در اطراف  
 گودال لکه‌های خون خشکیده بچشم میخورد و معلوم بود  
 که تپکاران قربانیان خود را در این زیر زمین بقتل میرسانند  
 و اجساد آنها را در گودال عمیق و بزرگ پنهان می کنند مری  
 وقتی چشمش به گودال و لکه‌های خون افتاد از هوش رفت.  
 مرد بلندقد چند لحظه بعد وارد زیر زمین شد و خطاب به یکی از  
 آن دو مردی که مری را به زیر زمین آورده بودند گفت :  
 - از وجود این دختر کوچکترین اثری نباید باقی-  
 بماند . فهمیدید چه گفتم ؟ باید طوری او را از بین ببرید که

هیچ آزمایشگاهی قادر به تشخیص این نباشد که این دختر  
در اینجا بقتل رسیده است.

دومرد کوتاهقد چینی مشغول فراهم آوردن مقدمات  
قتل مری شدند. مری همچنان بیهوش بود، غافل از این که  
تا چند لحظه دیگر تمام آرزوهایش بدکام مَرک فرو میرود.  
در همان لحظه که آنها مقدمات قتل مری را فراهم می کردند،  
دومرد که لباس چینی‌ها را بتن داشتند و کلاه‌های خود را  
تاروی چشم‌هائین آورده بودند، وارد کوچه تنگ و باریکی  
که در انتهای آن مری دست و پا بسته بکام مَرک میرفت. شدند،  
مردی که بظاهر کوچکتر از مرد دیگر بود گفت:

— خدا کند که دیر نکرده باشیم و به موقع برسیم...

— بخدا قسم اگر او را کشته باشند من يك لحظه

آرام نخواهم نشست و همه آنها را بادت خودم بقتل  
خواهم رساند.

دومرد به انتهای کوچهر رسیدند. مقابل خانه اندکی

توقف کردند و بعد چند ضربه بدرنواختند. چند دقیقه بطول

انجامید و از باز شدن در خبری نشد مرد چهارشانه گفت:

- خیال می کنم مجبور شویم از دیوار بالا برویم ...  
اما هنوز بدرستی حرفش تمام نشده بود که صدای  
پائی از پشت در شنیده شد و در روی پاشنه چرخید . مقابل  
آنها یک مرد قوی هیکل ایستاده بود :

- چه میخوانی ؟

- با ارباب کار داریم . می خواهیم راجع به لاسون و  
بانکو اطلاعاتی در اختیار ارباب بگذاریم .  
مرد قوی هیکل نگاهی به آنها انداخت و بداخل  
خانه رفت .

دو مرد نگاهی بهم انداختند و خندیدند آنکه  
کوتاهتر بود گفت :

- آقای لاسون من در مورد شما در اختیار آنها اطلاعاتی

میگذارم و شما هم در مورد من !

لاسون خنده کنان جواب داد :

- بانکو زیادهم مغرور نباش، بید نیست که ما جان

خود را در این خانه از دست بدهیم

لاسون و بانکو که خود را بصورت چینی ها در آورد



بودند و بهمین دلیل تبهکاران نتوانسته بودند آنها را بشناسند،  
لحظات سختی را گذراندند. مدت یک ربع ساعت که بر آنها  
قرنی گذشت، مقابل در ایستادند تا سرانجام، مرد قوی هیکل  
بازگشت و در را گشود و گفت:

- دنبال من بیاین ...

لاوسون و بانکو پشت سراو وارد خانه شدند. از حیاط  
کنیفی گذشتند و قدم بدرون راهرو نهادند مرد قوی هیکل  
از جلو و لاوسون و بانکو پشت سراو، راهرو را طی کردند و  
وارد اتاقی شدند، مرد قوی هیکل از در دیگری بیرون رفت  
و لاوسون با کمال وحشت صدای چرخیدن کلید را شنید و  
فهمید که درهای اتاق را قفل کردند! به بانکو گفت:

- آنها ما را شناختند .... در دام افتادیم گرفتار-

شدیم ...

بانکو بطرف در اتاق دوید و دستگیره را چرخاند، اما

در باز نشد پشت در قهقهه‌های طنین انداخت:

- خوش آمدید آقای لاوسون سرافراز فرمودین تا-

چند لحظه دیگر مردان من پذیرائی کاملی از شما و آقای

بانگو می کنند؟

بانگو وحشت زده به لاوسون نگر است و گفت:

- آه... لاوسون کشته شدیم... دیگر امیدی به نجات

مانیست! با پای خود به دام افتادیم...

لاوسون که از اینهمه وحشت و هراس بانگو بدختم

آمده بود فریاد کشید:

- آقای بانگو... معاون اداره آگاهی هونگ کنگ

اینقدر ضعف از خود نشان ندهید... بجای عجز و لابه فکر

نجات باشید.

بانگو کدنا گهان متوجه موضوع شده و از اینکه ترس

و دستپاچگی نشان داده شرمند شده بود، سرپائین انداخت

و گفت:

- لاوسون معذرت می خواهم... من برای جان خودم

نمیترسم... من بخاطر شما نگران هستم...

لاوسون از علاقه زیاد از حدی که بانگو نسبت به او نشان

میداد به هیجان آمد و گفت:

- رفیق عزیز متشکرم... باید فکری کرد... باید

هر طور شده از این اتاق بیرون برویم ...

بانکو که در خود احساس نیروی فوق العاده ای میکرد،

مانند يك قهرمان افسانه ای لباس بلند و گشاد چینی را از تن

بدر کرد و کلام را باغیظ بزمین گوید و باخشم گفت :

بخدا لاوسون بکنفر از آنها را زنده نمیگذارم ...

تا آخرین قطره خونم علیه آنها خواهم جنگید .

بعد بطرف دروید و باشانه خود محکم بدر گوید .

لاوسون که دید اینکار بی حاصل است و بانکو را اثر هیجان دست

به کار های بی ثمر میزند جلو رفت و دست روی شانه او

گذاشت و گفت :

- بانکوی عزیز ... بیهوده نیروی خود را بهدر نده .

صبر کن باید عاقلانه رفتار کنیم .

آنوقت با سرعت لباسهای چینی را از تن خود بدر کرد

و هفت تیر خود را بیرون آورد دوسه گلوله پی در پی روی

دستگیره در شلیک کرد . گلوله ها قفل را شکست و در باز شد

هر دو نفر قدم به راهرو گذاشتند مرد غول پیکر از تهراهرو

دوان دوان پیش آمد .

بانکو فریادزد :

— لاوسون این یکی خیلی غول پیکره این با من ...

بذار بایک فن جودو کلک اورا بکنم ...

در همین موقع مرد غول پیکر به نزدیکی آنها رسید و مشتش را با تمام قوا بطرف چانه بانکو حواله کرد . بانکو آرام خم شد و مرد غول پیکر نتوانست تعادل خود را حفظ کند و با شدت به دیوار مقابل خورد ، بانکو باو مهلت نداد تا از جای برخیزد ، بهواجست و با دو پای خود ضربه دردی ناکی به کمر او زد . لاوسون که خون سرد کنار راهرو ایستاده بود فریاد کشید :

— زنده باد بانکو ... حالش را جایار مرد غول پیکر

خشمگین و ناراحت در حالیکه پیشانیش شکسته بود و خون توی صورتش پخش شده بود بطرف بانکو حمله کرد . این بار بانکو باسر ضربه‌ای به شکم او زد مرد از شدت درد خم شد و بانکو مانند اینکه توپ فوتبال را شوت میکند بالکد زیر چانه او زد . این ضربه کافی بود که مرد غول پیکر را بطور کلی از پا در آورد . لاوسون ناگهان متوجه شد که دو مرد

چینی از ته راهرو بطرف آنها می آیند . بد بانکو گفت :  
- از بیکاری در آمدم بگذار صاحبخانه های عزیزم  
را پذیرائی کنم .

اولین مردی که بدلاوسون نزدیک شد ، دست چپش در  
دست های پولادین لاوسون گرفتار شد و کارآگاه بین المللی  
با آخرین قدرت دستش را پیچاند . صدای شکستن استخوان  
دست مرد چینی بگوش رسید . او از درد فریادی کشید و روی  
زمین غلطید . مرد دومی از غفلت لاوسون استفاده کرد و بالبه  
دست ضربدای به گردن لاوسون زد .

کارآگاه بر اثر این ضربه محکم ، چشمهایش سیاهی  
رفت . اما مقاومت کرد و با سر زانو بدشکم مرد کوبید .  
مرد که انتظار این حملدرا نداشت دو قدم عقب رفت . بانکو  
از پشت سر با ته طپانچه سراو کوبید و مرد مانند کوهی از  
گوشت روی زمین افتاد .

لاوسون و بانکو به یکدیگر نگاهی کردند و خندیدند  
ولاوسون گفت :

- خوب اولین حمله که بدن بود ... حالا باید ببینیم

بعدها چکار میکنیم؟ هر دو براه افتادند. اتاقهای راهرو را یکی یکی گشتند. اما هیچکس در اتاق ها نبود. وارد حیاط شدند. بانکو گفت:

— لاوسون تمام خاندهای چینی زیرزمین دارند باید زیرزمین را پیدا کنیم... ساختمان را دور زدند و پشت ساختمان در زیرزمین را یافتند. با عجله در را گشودند و دیدند که مردی که بی شباهت به غول های افسانه ای نبود، کارد بدست موهای مری را گرفته است و قصد دارد سراو را از بدن جدا کند. لاوسون بایک خیز خود را به او رساند و لوگدی به کمرش نواخت. مرد مثل اینکه ضربه در او هیچگونه تاثیری نداشته است. موهای مری را رها کرد و بطرف لاوسون حمله برد. بانکو که قصد داشت به لاوسون کمک کند دید چهار مرد دیگر وارد زیرزمین شدند.

موقعیت خطرناکی بود، آنها همه یکدشمنه برهنه و تیز در دست داشتند، در حالیکه لاوسون و بانکو حتی فرصت نداشتند تا هفت تیرهای خود را از جیب بیرون بیاورند. مردی که میخواست سر مری را ببرد، در اولین حمله با کارد بازوی لاوسون

را برید . خون فواره زد .

کار آگاه از شدت درد سرش گیج رفت و در همان موقع مشاهده کرد که بانکو در وضع بدی گیر افتاده است .

لاوسون و بانکو هر دو خسته بودند ... و رود چهار مرد تازه نفس شول پیکر ، روحیه آنها را بکلی ضعیف کرد . لاوسون فکر کرد که دیگر نجات از این دخمه مرك امکان ندارد . تصمیم گرفت به ترتیبی که شده ، لااقل مری را که بی گناه وارد این ماجرا شده بود ، نجات دهد ، همان طوری که بین چهار مرد ایستاده بود با ضربات مشت و لگد از خود دفاع میکرد عقب عقب خود را به مری رسانید . درد و قدمی صندلی که مری را به آن بسته بودند ، کارد تیز و برنده ای به چشم میخورد . همان کاردی که مرد چینی میخواست با آن مری را بقتل برساند .

لاوسون با دو حمله سریع چهار مرد را اندکی از خود دور کرد و سرعت خم شد و کارد را برداشت مردان چینی که حریف را مسلح دیدند ، با حالت حمله اندکی با او فاصله گرفتند . بانکو در گوشه دیگر زیر زمین سخت مشغول زدو

خورد بودند . چهارمرد مانند کشتی گیرانی که روی تشك  
منتظر هستند تا پای حریف را بگیرند بدور لاوسون میگشتند.  
لاوسون در يك موقعیت حساس به نزدیکترین آنها حمله کرد  
و کلرد را تا دسته در سینه او فرو کرد . مرد نعره ای کشید و  
درون چاله وسط اتاق سرازیر شد قتل این مرد همانقدر که  
دردل دیگران رعب و هراس ایجاد کرد، موجب خشم آنها هم  
شد و تصمیم گرفتند بهر ترتیبی که شده لاوسون را از پای  
در آورند.

کار آگاه بازرنگی خود را بمری رساند و بندهای او  
را پاره کرد و در حالیکه خودش مانند سپری مقابل او ایستاده  
بود ، بازبان انگلیسی باو گفت :

- مری ... منتظر من نباش ، من را مرا بازمی کنم ، تو  
فرار کن ... در حیات هیچکس نیست ... فرار کن و به اولین  
تلفن عمومی که رسیدی به پلیس تلفن کن و آدرس اینجا  
را بده ...

بانکو که بزبان انگلیسی آشنائی کامل داشت ، شنید  
که لاوسون بمری چه دستوری داد . در همین هنگام لاوسون



حمله شدید خود را آغاز کرد تاراه فرار مری را بگشاید.  
اولین مردی که جلوی راه اوسبز شد ، باضربه کار از پای  
درآمد و دومین مرد هم بامشت دست چپ لاوسون بیهوش بروی  
زمین در غلطید . مرد چهارمی صندلی را از روی زمین برداشت  
و بطرف لاوسون حمله برد ، اما تا آن موقع که او صندلی را  
از روی زمین بردارد ، مری از زیر زمین گریخته بود .  
لاوسو که توجهش بدفرار مری جلب شده بود ، متوجه  
نشد که یکی از مردان چینی با صندلی با او حمله  
کرده است . ناگهان صندلی بر سر لاوسون پائین  
آمد . او چشمهایش سیاهی رفت و کارد از دستش بروی زمین  
افتاد . زانوهایش لرزید و اندکی بطرف زمین خم شد . مرد  
چینی با شدت و سنگدلی دوضربه دیگر به دوشقیقه لاوسون  
کوبید این دوضربه بکلی لاوسون را گیج کرد و او روی  
زمین افتاد مرد چینی بطرف کارد پرید و آنرا برداشت و ضربدای  
به شانه لاوسون وارد کرد . خون فوارمزد . بانکو متوجدد  
که مرد چینی دستش را با کارد بالا برده و تا چند لحظه دیگر  
آنرا در قلب لاوسون پائین خواهد آورد . اگر این ضربه پائین

می آمد ، لاوسون بدقتل می رسید . کارآگاه که از سوزش ضربه اول بهوش آمده بود چشم گشود و مرد چینی را با کارد بالای سر خود دید تلاش کرد تا از جا برخیزد ، اما نتوانست درست در همان موقع که مرد چینی می خواست ضربه را پائین بیاورد بانکو فریادی کشید و بزبان چینی حرف زد .

مرد کارد بدست و حشترده ، باونگریست کارد را انداخت و از زیر زمین فرار کرد سایر مردانی که بسر بانکو ریخته بودند نیز فرار کردند . بانکو باعجله خود را به لاوسون رساند و او را که مجدداً بیهوش شده بود ، روی دوش انداخت و از زیر زمین خارج شد . مری تازه به کیوسک تلفن عمومی رسیده بود و داشت نمره پلیس را می گرفت که بانکو سر رسید و گفت :

— لازم نیست تلفن کنی .. آنها پس از مجروح کردن لاوسون فرار کردند تلفن کردن بیهوده است .

مری از کیوسک تلفن عمومی بیرون آمد و همراه بانکو سوار يك اتومبیل تا کسی شدند و خود را به هتل شانگوی رساندند .

بانکو بلافاصله به پزشك تلفن کرد . پزشك كه يك  
مرد کوتاه قد كج چشم چینی بود ، به هتل آمد و بازوی لاوسون  
را پانسمان کرد . وقتی لاوسون بهوش آمد ، جزا و پزشك  
هیچکس در اتاق نبود . بانکو و مری در اتاق دیگر منتظر  
پزشك بودند .

لاوسون چشم گشود و مدتی خیره خیره پزشك را  
نگریست . بعد کم کم جریانات گذشته را بخاطر آورد  
و سعی کرد بر خیزد . اما پزشك او را با ملایمت خواباند و گفت :  
- عجله نکنید . ممکن است بازوی شما مجدداً خونریزی  
کند . آرام و آسوده بخواید .

لاوسون بانا راحتى پرسید :

- بانکو كجاست ؟ . مری كجاست ؟ آنها سالم هستند .

پزشك لبخند ملایمی زد و گفت :

- بله . آنها سالم هستند . مطمئن باشید هیچ خطری

بانکورا تهدید نمی کند ...

پزشك این حرف را طوری زد كه حس كنجكاوی

لاوسون تحريك شد با تعجب پرسید :

— منظورتان چیست؟ چه میخواهید بگوئید...؟

پزشك سرش را کمی جلو برد و در حالیکه سعی میکرد  
خیلی آهسته سخن بگوید گفت:

— دوستان من، بد اطرافیان خود زیاد اطمینان نکن.

چینی‌ها مثلی دارند که می‌گویند: حتی ممکن است چشم  
آدم هم خیانت کند! بعد پزشك از اتاق خارج شد و لاسون  
را با دنیائی فکر و خیال تنها گذاشت. لاسون می‌اندیشید:  
یعنی چه؟ چه میخواست بگوید؟ منظورش از اطرافیان من  
چه کسانی هستند.

یعنی ممکن است بانکو معاون رئیس اداره آگاهی  
هونگ کنگ با قاچاقچیان و تروریست‌ها همدست باشد...؟  
نه. نه. این غیرممکن است. بانکو تا این لحظه چند بار مرا  
از مرك نجات داده‌است، چطور چنین چیزی امکان دارد.  
بعد ناگهان پیادش آمد کددر زیرزمین بانکو بازبان چینی  
حرفی زد که همه تبه‌کاران گریختند. آیا این خودبهترین  
دلیل برای همکاری بانکو با تبه‌کاران نیست؟

این افکار لاسون رارنج میداد و نمیدانست که چکار

بکند . در همین موقع بانکو و مری لبخندزنان وارد اتاق شدند . بانکو با مهربانی گفت :

- خدا شکر که بار دیگر شمارا سالم می بینم . خوب به موقع رسیدم اگر لحظهای درنگ کرده بودم ، آنها شما را می کشتند .

لاوسون از بانکو پرسید :

- راستی بانکو چه طور شد که مرا نجات دادی ؟  
بانکو که خبر نداشت ، لاوسون آن موقع همه چیز را دیده و شنیده است خنده کنان گفت :

- وقتی شما بیهوش شدید ، یکی از تبهکاران باکارد بد شما حمله کرد . اولین ضربه دست شمارا مجروح کرد و هنگامی که می خواست دومین ضربه را وارد کند من با حمله کردم و او را از پای در آوردم و چون او سر دسته تبهکاران بود بقیه فرار کردند !

این دروغ بزرگ سوء ظن و شک لاوسون را زیادتر کرد  
ضمناً این موضوع را نمی توانست باور کند ، تصور نمود که بانکو برای اینکه خودش را یک قهرمان نشان بدهد،

این دروغ را گفته است . سرانجام تصمیم گرفت او را تحت نظر داشته باشد تا بفهمد که آیا واقعاً او باتبهکاران ارتباطی دارد یا نه ؟



لاوسون يك هفته بعلت مجروح بودن دستش بستری بود . طی این يك هفته هیچگونه حادثه قابل توجهی روی نداد . مری هرروز بدیدن لاوسون می آمد و آخر شب با بانکو بخانه اش باز میگشت . بدستور کارآگاه يك مأمور همیشه در خانه مری بود تا از او در مقابل حوادث احتمالی دفاع نماید . پس از يك هفته زخم بازوی لاوسون کاملاً بهبود یافت و او توانست از هتل بیرون بیاید . درست اولین روزی که لاوسون از هتل بیرون آمد ، حادثه عجیبی روی داد . آن روز هوا آفتابی بود و باد ملایمی از روی دریا میوزید . کارآگاه سیکاری آتش زد و قدم زنان باداره آگاهی رفت . بانکو پشت میز نشسته بود و مشغول مطالعه يك پرونده بود . بادیدن لاوسون از جا بلند شد و گفت :

— سلام آقای لاوسون ، خیلی خوشحالم از اینکد شما

را سالم و سر حال می بینم . امیدوارم دیگر هوس نکنید به  
محلہ کرینچو بروید .

لاوسون خندہ کنان دست اورا فشرد و جواب داد:

- نه.. تصمیم دارم مدتی استراحت کنم این چند هفته

جنگ و گریز بکلی مرا خسته کرده است . الان بمنزل مری

سری خواهم زد و سپس باتفاق او باینجامیآیم تا باهم برستورانی

برویم و ناهار بخوریم .

بانکو با صدای بلند خندید . لاوسون متعجب سؤال

کرد :

- بانکو چرا میخندی ؟ چی شده ؟

بانکو همانطور خندہ کنان گفت :

-- آقای لاوسون فراموش کرده اید که مری هم اکنون

در فرود گاہ مشغول کار است ؟

لاوسون با کف دست به پیشانی خود زد و پاسخ داد:

- آہ .. چقدر فراموشکار شده ام .

بعد بانکو قرار گذاشت ساعت يك بعد از ظهر اورا

مقابل رستوران «قایق آبی» ملاقات کند . آنگاه از اداره

آگاهی خارج شد و با اتومبیل بانکو بطرف فرودگاه رفت.  
مری در اتاقش مشغول کار بود که لاوسون وارد شد.  
.. سلام مری .

- آه .. لاوسون توئی ... از دیدت خوشحالم.

لاوسون روی يك صندلی نشست و گفت:

- آمدهام امروز ناهار را باهم بخوریم.

مری دست از کار کشید و در چشمهای لاوسون خیره  
شد و بعد گفت:

- میدانی آقای لاوسون من از ناهار خوردن با يك کار آگاه

بین المللی میترسم . زیرا آدم وقتی با يك کار آگاه معاشرت  
میکند ، باید هر لحظه انتظار حادثهای را داشته باشد.

لاوسون دستهایش را بهم مالید و جواب داد :

- ترس ... من تصمیم گرفتم مدتی استراحت کنم.

بنابراین میتوانی با خیال راحت بامن بیرون بیایی ، چون  
هیچگونه حادثهای رخ نخواهد داد.

مری نگاهی بساعتش انداخت و گفت :

- بسیار خوب آقای کار آگاه تا نیم ساعت دیگر من



حاضر می‌شوم . ساعت دوازده ونیم بود که لاوسون و مری  
بطرف رستوران قایق آبی بر اه افتادند . بانکو مقابل رستوران  
انتظار آنها را میکشید . هر سه نفر وارد رستوران شدند و  
مشغول غذا خوردن گشتند .

هنگامیکه غذای آنها پایان رسید ، ناگهان لاوسون  
مشاهده کرد مردی دوان دوان بطرف میز آنها می‌آید و چند نفر  
اورا تعقیب میکنند . مرد ناشناس چند قدم با میز آنها فاصله داشت  
که صدای گلوله‌ای برخاست و مرد ناشناس روی زمین افتاد .  
لاوسون با عجله بطرف او دوید . مرد با زحمت سرش  
را بلند کرد و با کلماتی شکسته بسته گفت :

— آنها... امر... امروز در خیابان . شانک . شانک  
های خانه خانه بیست و سه ..

از دهان مرد ناشناس جوی خونی جاری شد و او نتوانست  
حرفش را ادامه دهد ، سرش روی زمین افتاد و برای همیشه  
چشمهایش بسته شد .

لاوسون از جا بلند شد و دست مری را گرفت و همان‌طور  
که او را بطرف اتومبیل میکشید فریاد زد :

- بانگو ... توباداره پلیس برو با چند نفر به خیابان  
شانگهای خانه بیست وسوم بیا... عجله کن ...  
لاوسون و مری سوار اتومبیل خود شدند و بسرعت به  
حرکت درآمدند . در همان لحظه چند نفر از تبهکاران که  
مرد ناشناس را تعقیب میکردند و متوجه قضیه شده بودند ،  
برای اینکه جاری لاوسون را بگیرند ، سوار کامیون شدند و  
بدنبال اتومبیل لاوسون برآه افتادند . تازه لاوسون مقابل  
عمارت شماره بیست وسوم رسیده بود که کامیون بسرعت از  
او سبقت گرفت و وقتی جلوی اتومبیل رسید بطور ناگهانی  
بطرف چپ پیچید . منظور تبهکاران این بود که در اتومبیل  
باهم تصادف کند . اما راننده باچنان شدتی فرمان اتومبیل  
را چرخاند که کامیون تعادل خود را از دست داد و واژگون  
شد . لاوسون هم برای اینکه با کامیون تصادف نکند با شدت  
فرمان را بطرف راست چرخاند و اتومبیل او نیز چپ گشت .  
مردانی که داخل کامیون نشسته بودند ، با عجله دری را که  
بطرف بالا فرار گرفته بود گشودند و خود را با ساختمان مقابل  
رساندند . لاوسون از اتومبیل بیرون آمد و مری را هم بیرون

کشید . نگاهی باو انداخت و چون مطمئن شد که آسیبی ندیده خندید و گفت

- راست میگفتی . آدمی که با من بیرون می آید باید هر لحظه انتظار حادثه‌ای را بکشد

هنوز حرفش تمام نشده بود که از پنجره ساختمان مقابل که همان خانه شماره بیست و سه بود ، گلوله‌ای بطرف آنها شلیک شد .

لاوسون با عجله بازوی مری را گرفت و او را پشت اتومبیل کشاند و بعد از آن اسلحه کمربند خود را به مری داد گفت :

من ضامن آنرا کشیده‌ام . کافی است که توله طپانچه را بطرف پنجره‌ها بگیری و ماشه را بکشی  
آنکاه خودش از درون اتومبیل تفنگ بانکورا در آورد  
از پنجره‌های ساختمان گلوله‌ها و آتش بسرا آنها میریخت  
در چند ثانیه خیابان بکلی خلوت شد . لاوسون با دقت پنجره‌ها را نشانه میگرفت و تیراندازی میکرد . هر گلوله‌ای که رها میشد . فریاد دردناکی از درون ساختمان بگوش میرسید

مری با وجود اینکه تیراندازی بلد نبود ، توانست یکی از بمباران را که پشت پنجره کمین کرده بود هدف قرار دهد جنازه مرد از پنجره بیرون پرتاب شد و مقابل در روی زمین افتاد . در همان موقعی که فشنگ لاوسون تمام شد ، بانکو با چند نفر کار آگاه و مأمور پلیس سر رسید . آنها هم پشت کامیون سنگر گرفتند . تیراندازی هر لحظه شدیدتر میشد اما چون هر دو طرف سنگرهای مناسبی داشتند ، این تیراندازی بیهوده بود . لاوسون بیانکو گفت:

- اینطور فایده ندارد . اگر گلز اشک آور همراه

داشتیم آنها را مجبور می کردیم تا از خانه بیرون بیایند ولی حالا اگر تاشب هم تیراندازی کنیم فایده ای ندارد و به محض اینکه شب فرارسید ، آنها از پشت ساختمان میگریزند من میخواهم وارد ساختمان شوم . شما همینطور به تیراندازی ادامه بدهید تا من خود را با ساختمان برسانم . بانکو وحشت زده گفت:

- نه لاوسون اینکار را نکن ... داخل شدن باین خانه

خطرناک است .. آنها تعدادشان خیلی زیاد می باشد و ممکن

است تو را بکشند . این بار آنها به تو رحم نخواهند کرد ..  
لاوسون که چند بار از مرگ نجات یافته بود می دانست  
که تبهکاران بنا بعللی از کشتن او خودداری میکنند گفت:  
- نه بانکو... مطمئن باش که آنها مرا نمیکشند...

من نمیخواهم این فرصت مناسب را از دست بدهم . آن مردی  
که در رستوران کشته شد، میخواست بمن بگوید همه تبهکاران  
امروز در این خانه جمع هستند . من میخواهم آنها را  
دستگیر کنم .

بانکو بالجاجت و سرسختی گفت:

- اینکار را نکن ... من میدانم که این بار آنها تو را  
خواهند کشت .

لاوسون با سوء ظن باونگریست و پرسید:

- تراز کجا می دانی آنها مرا خواهند کشت؟

چطور با این اطمینان حرف میزنی؟

بانکو که متوجه شده بود ، لاوسون با سوء ظن باومی

نگرد لب زیرینش را بدندان گزید و نامدای از جیب بیرون

آورد و بدست لاوسون داد و گفت :

- این نامه را وقتی به اداره رفتم تا مأمورین پلیس را  
باینجا بیاورم ، روی میزم دیدم .. برخلاف همیشه نامه را به  
زبان انگلیسی نوشته اند و تو بخوبی میتوانی آنرا بخوانی ...

نامه را بخوان تا بفهمی چرا من با اطمینان میگویم  
آنها این مرتبه تو را خواهند کشت.

لاوسون نامه را از دست بانکو گرفت . هنوز تیراندازی  
ادامه داشت ، دو نفر از مأمورین آگاهی ، يك مأمور پلیس و  
يك رهگذر کنجکاو بر اثر تیراندازی تبهکاران کشته شده  
بودند . مری روی زمین نشسته بود و وحشت زده به لاوسون  
و بانکو می نگریست و منتظر بود بفهمد که سرانجام لاوسون  
وارد خانه بیست و سوم میشود یا نه ؟

لاوسون یکبار با عجله نامه را خواند . بعد زیر لب  
زمزمه کرد :

- پس اینطور .. آنها نوشته اند که اگر من یکبار  
دیگر در کار آنها دخالت کنم ، مرا میکشند .  
نامه را بدست بانکو داد و گفت :

- بهر حال من میخواهم وارد خانه شوم . این نامه را

تو بعنوان مدرك نگاهدار تا در موقع مناسب بتوانیم از آن استفاده کنیم... اگر من کشته شدم . تو مأموری که وسایل انتقال مری را بآمریکا فراهم کنی ...

لاوسون سپس قطعه چکی امضاء کرد و گفت:

با این پول هم میتوانی خرج هتل مرا بدهی...

سپس دستهای بانکو را فشرده و نگاهی بقیافه وحشت زده و پرهراس مری انداخت و بسرعت بطرف خانه دوید. در يك لحظه دهها گلوله بطرف او شلیک شد، اما لاوسون توانست خودش را بدر خانه برساند .

لاوسون، قبل از آنکه خودش را بدر خانه برساند ، با تفنگ بانکو تیراندازی می کرد . اما همان موقع که با بانکو خدا حافظی نمود ، تفنگ را بدست اوداد و سلاح کمبری او را گرفت . حالا او پشت در خانه رسیده بود . دستگیره در را چرخاند . اما در خانه قفل بود . باشانه چند بار بدر کوبید ولی در محکم تر از آن بود که با این فشارها باز شود . ناچار لوله سلاح را مقابل سوراخ کلید در خانه گرفت و گلوله‌ای شلیک کرد ، قفل در شکست . لاوسون با احتیاط قدم بدرون

خانه گذاشت از طبقه بالا صدای بای اشخاصی که باین -  
و آنسو می دوپدند شنیده می شد کار آگاه با احتیاط قدم به  
پله گذاشت قبلش با شدت می طپید احساس مرموز  
و ناشناخته‌ای باو میگفت که این بار در دام خطرناکی گرفتار  
خواهد شد. لاوسون تا آن موقع در بسیاری از حوادث شرکت  
داشته و بسیاری از کانگسترهای خطرناک بین المللی بدست  
او کشته و یادستگیر شده بودند اما این بار ترس بر وجودش  
سایه انداخته بود. پله‌ها را طی کرد و به طبقه دوم رسید  
او میدانست که در تمام اتاق هاتبهکاران کمین کرده اند  
پشت در اولین اتاق رسید. اندکی توقف کرد. از داخل اتاق  
صدای شلیک گلوله شنیده می شد. لاوسون فهمید که آنها  
سرگرم زدو خورد هستند بایک لگد در را باز کرد و درون  
اتاق پرید و فریاد زد

- دستها بالا. هر کدام تکان بخورید بدون اندک ترحمی

کشته خواهید شد

تبهکاران که درون اتاق بودند، همه دست از تیر اندازی

کشیدند و اسلحه‌ها را به زمین انداختند و دستها را بالا گرفتند



لاوسون گفت :

- حالا بدون این که فکر بدی سرخود را مدهید ،

از اتاق بیرون بروید و ...

- اما هنوز حرفش تمام نشده بود که لوله داغ طبانجه‌ای

را روی گردن خود احساس کرد و مردی از پشت سر گفت:

- آقای لاوسون لطفاً اسلحه را زمین بیاندازید . من که

به شما گفته بودم نباید در کار مداخلت کنید .

لاوسون از فرط وحشت عرق کرد ، دستهایش لرزید .

اسلحه را روی زمین انداخت و دستهایش را به حالت تسلیم

بالا گرفت .

مردی که اسلحه را روی گردن او گذاشته بود کسی

جز همان مرد چاق نبود که از اتاق دیگر آمده و از پشت سر

لاوسون را مجبور کرده بود که اسلحه خودش را بر زمین بیاندازد .

مرد چاق خنده کنان گفت :

- آقای لاوسون مرك خوبی در انتظار شما است ..

شمارا بيك اتاق پرازاباروت و نارنجك كه در خارج شهر قرار

دارد می بریم و آنوقت با خیال راحت اتاق را منفجر می کنیم .

دوستانان حتی نمی‌توانند جنازه‌شمارا بدست بیاورند و مردم خیال می‌کنند که شما گم شده‌اید .

لاوسون باوجود این که برای چندمین بار اسیر آنها شده بود ولی بازهم خونسردی خود را از دست نداد و فریاد :  
- کوتوله کثیف در اولین فرصت بامشت گردنت را

خواهم شکست ! مردچاق از این حرف عصبانی شد و با دسته طپانچه ضربه‌ای محکم به پشت سر او وارد کرد لاوسون بیهوش روی زمین غلطید . مردچاق به تبهکاران گفت :

- عجله کنید... دست و پای او را به بندید و از در پشت ساختمان او را به انبار مهمات خارج از شهر ببرید ...

تبهکاران مشغول بستن دست‌پای لاوسون شدند . مری و بانکو و سایر افراد پلیس که متوجه شدند بطور ناگهانی تیراندازی قطع شد به طرف خانه هجوم بردند . در همچنان باز بود . آنها از پله‌ها بالا رفتند . جلوتر از همه بانکو حرکت می‌کرد ، پشت سرش مری و پشت سر مری پنج کارآگاه محلی می‌دیدند آنها وقتی به طبقه دوم رسیدند که در سینه اول تبهکاران لاوسون را با خود پرده بودند و دسته دوم آنها تازه می‌خواستند

از دری که پشت ساختمان در طبقه دوم قرار داشت و وسیله پلکان  
مارپیچی شکلی بزمین می رسید ، بیرون روند ، بانکوبه  
اولین نفر حمله کرد و لگد محکمی توی شکم او کوبید ،  
مری که هنوز طپانچه لاوسون را در دست داشت ، خود را از  
وسط معرکه بگوشه ای کشید و منتظر ماند زیرا در طپانچه اش  
گلوله ای باقی نمانده بود . پنج کارآگاه محلی نیز هر کدام  
بایکی از تبهکاران گلاویز شدند . نزاع سختی در گرفته بود  
تبهکاران با سنگدلی و قساوت عجیبی مشت های پولادین خود  
را بر سر و صورت کارآگاهان پائین می آوردند و آنها نیز چون  
میدانستند که کوچک ترین غفلتی منتهی بدمرگشان خواهد  
شد . شدیداً مقاومت می کردند . بانکو که با مرد قوی هیگلی  
گلاویز شده بود شجاعانه مبارزه می نمود . مرد قوی هیگل  
می خواست او را از بالای پله ها بزیر افکند و بانکو هم با دودست  
میله های طرف راست پله ها را گرفته بود و با لگد بدسراومی  
کوبید . در همین موقع یکی از تبهکاران هفت تیر خود را  
بیرون آورد و قصد داشت بانکو را با گلوله بزند ، اما یکی  
از کارآگاهان محلی بموقع لگدی به زیر دست او زد . هفت تیر

از دست آن مرد به جلوی پای مری پرتاب شد و مری هم بسرعت هفت تیر را از روی زمین برداشت. مرد تبهار که بظرف مری آمده بود تا اسلحه خود را بردارد بایک گلوله که مری بسوی او شلیک کرد سرنگون شد مری که از قدرت خود مطلع شد فریاد کشید:

حرکت نکنید دستهایتان را روی سرتان بگذارید و تسلیم شوید.. ولی مردان بدون توجه با و مشغول زد و خورد بودند. مری ناچار یکی دیگر از تبهاران را با گلوله بقتل رساند. شلیک گلوله دوم موجب شد که اعضای باند تروریست ها متوجه وخامت اوضاع گردیدند و بسرعت از پنجره ها خود را بیرون انداختند و فرار کردند با نگو و مری تمام اتاق را کشتند ولی از لاوسون خبری نبود. مری به بانگو گفت:

— آقای بانگو من مطمئن هستم که لاوسون را نکشته اند زیرا اگر او را کشته بودند، جسدش را در یکی از این اتاق ها پیدا می کردیم چون مسلماً آنها زحمت حمل جنازه به خود نصیب دهند

بانگو که از ناراحتی مثل یک پلنگ زخمی به خود

می‌پسید گفت :

- این آقای لوسون به همه چیز سوءظن دارد . حتی بمن که همکار و رفیقش هستم . باو گفتم که وارد خانه نشود . نامه‌ای که تبهکاران قلاب‌ماهی برای من فرستاده بودند باو نشان دادم . ولی او بدون توجه به اهمیت موضوع وارد خانه لغتی شد .

مری پرسید :

- آقای بانکو حالا چه باید بکنیم .. چکار از دست ما ساخته است بانکو جواب داد :

- خانم مری من تمام محله گرینچو را محاصره میکنم تمام قایق‌های بندر را جستجو خواهم کرد ولی خوب میدانم که بی‌فایده است .

در همین موقع مری متوجه شد که یکی از اعضای باند قلاب‌ماهی که بوسیله گلوله‌طپانچه او روی زمین در غلطید هنوز نمرده است آهسته ناله می‌کند . مری از خوشحالی فریاد کشیده گفت :

- او ... او می‌تواند ما را کمک کند او میداند

لاوسون را به کجا برده اند ...

بانکو و دونفر از کارآگاهان محلی بطرف مرد  
مجروح که آخرین دقایق زندگیش را طی می کرد، دویدند  
وسر او را بلند کردند یکی از کارآگاهان بازبان چینی از  
آنمرد سؤال کرد .

- تو میدانی .. میدانی لاوسون را کجا بردند ؟  
مرد مجروح آهسته چشم هایش را گشود نگاهی به  
اطراف انداخت سرش را تکان داد . این بار بانکو از او  
سؤال کرد .

- زود باش .. بگو . لاوسون کجا است . اگر بگوئی  
ما تورا به بیمارستان می رسانیم و از مرگ نجات میدهم .  
ولی باز هم مردم مجروح آنها را خیره خیره نگاه می کرد  
نه مری نه بانکو و نه کارآگاهان هیچکدام متوجه نشدند  
که دست مرد مجروح در جیب کتشرفت تا پانچ خود را  
میرون آورد !

بانکو مجدداً با عصبانیت گریبان مرد مجروح را گرفت  
و فریاد کشید :

اگر بجان علاقمندی اگر می‌خواهی نجات پیدا کنی اگر می‌خواهی از گناهان گذشته تبرئه شوی بگو. بگولاوسون را کجا بردند؟ آیا او را کشتند.  
بانکو همچنان حرف می‌زد و گاهی با التماس و تقاضا و زمانی با تهدید و ارباب می‌خواست بفهمد لاوسون را کجا برده‌اند

در همین موقع مرد مجروح هفت تیر خود را از جیبش خارج کرد تا که بانکو متوجه جریان شد، اما دیگر دیر شده بود زیرا مردم مجروح گلوله‌ای شلیک کرد این گلوله از کنار بازوی بانکو گذشت و به شکم پلیسی که بالای سر آنها ایستاده بود اصابت کرد پلیس بخت برگشته دستش را روی شکمش گذاشت و از فرط درد فریادی کشید و با صورت زمین سقوط کرد بانکو که از این جریان بعد دیوانگی عصبانی شده بود بامش‌های سخت و پولادین خود بجان مرد مجروح افتاد. ضربات او یکی پس از دیگری بر سر و صورت و شکم تبه‌کار پائین می‌آمد و او آهسته ناله می‌کرد. مری که متوجه شد اگر بانکو به همین ترتیب او را کتک بزند، بزودی

و خواهد مرد ، جلوی دست بانکورا گرفت و فریاد زد:  
- بانکو .. بانکو . چه می کنی .. او را این ضربات

خواهد مرد . در صورتیکه ما بوجود او احتیاج داریم ، اگر  
و بمیرد ماهرگز نخواهیم فهمید لاوسون را به کجا برده اند  
چگونه میتوانیم او را نجات دهیم ؟..

اما بانکو که خیلی عصبانی بود ، بدون توجه به  
حرف های مری همچنان به کتک زدن مرد ادامه میداد. تبهار  
مجروح که دیگر آخرین لحظات عمرش را میگذراند با تضرع  
التماس و ناله گفت :

- تزن .. تزن تا بگویم .. بس کن .. بخاطر خدا  
بس کن .

بانکو نفس نفس زنان ایستاد . اندکی به تبهار که  
خون از دهانش بیرون می ریخت نگریست و بعد گریبان او  
گرفت و از روی زمین بلندش کرد و گفت :

- زود باش . حرف بزن ..

تبهار مجروح ناله کنان شروع به صحبت کرد :

- آنها می خواهند طوری لاوسون را بکشند که حتی



جسدش هم بدست نیاید . او را به يك انبار مهمات بردند  
میخواهند انبار را منفجر کنند ....

مری از فرط وحشت فریاد کشید و بانکو با عجله گفت  
- آن انبار کجاست .. در کجا قرار دارد .

نیهکار به سختی نفس می کشید . مرك با همه خشونت  
و وحشت خود باو نزدیک شده بود . يك رشته خون از کنار  
دهانش جاری شده و در شیارهای گردنش گم میشد . چشم  
هایش را نمی توانست بگشاید . معهذا دلش میخواست حرف  
بزند . مثل این بود که در آخرین لحظات عمر از آنهمه جنایت  
و سرقتی که کرده بود پشیمان و نادم بنظر می رسید . برای همین  
بود که میخواست مأمورین دولت زاراهنمائی کند بازحمت  
زیاد دهان گشود و گفت :

- هو کی چینگ بوی .. پشت .. پشت .. اما دیگر

توانست حرفی بزند کتاب سراسر ماجرای زندگی او ؛  
پایان رسیده بود . سرش خم شد و وقتی بانکو با نأسف فراوار  
او را رها کرد ، مانند جسم بی جانی روی زمین افتاد ...

مری با عجله از بانکو پرسید :

...بالاخره فهمیدی او را کجا بردماند... او چه میگفت...؟

بانکو که در فکر عمیقی فرو رفته بود جواب داد:

... نمیدانم تا حالا اسم « هو کی چینگ بوی » بگویم

فرسیده است. باید به اداره برویم و تحقیق کنیم.

از آن خانه شوم و لعنتی یکسره به اداره آگاهی رفتند.

تمام تلفن ها بکار افتاد. اما هیچکدام از کارآگاهان و مراکز

اطلاعات عمومی نتوانستند بفهمند هو کی چینگ بوی کجاست.

این مسئله غامض سختمری و بانکو را در فکر فرو برده

بود. آنها وقت زیادی نداشتند. آفتاب کم کم غروب میکرد

و شب پریاهوی هونگ کنگ فرامی رسید. بانکو و مری مجبور

بودند همان شب بفهمند هو کی چینگ بوی چگونه جایی است

اگر آن شب کاری از پیش نمی بردند، معلوم نبود کد فردا

صبح بتوانند لاوسون رازنده پیدا کنند.

بانکو از اداره آگاهی بیرون آمد تا باتفاق مری به

مغازه های جنوب شرقی و در آنجا درباره هو کی چینگ بوی

تحقیقاتی بکنند.

وقتی به جنوب شهر رسیدند، گدای زرد چهره مفلوک

که يك پانداشت و باعصا باوضع مضحكي می شلید ، جلوی بانکورا گرفت و باچاپلوسی و تملق گفت :

– ارباب ... ایه فیلسوف آواره و بدبخت . به دانشمند فقیر صدق‌دای بده . بانکو که از این القاب به تعجب افتاده بود ، ایستاد و گفت :

– توفیلسوف و دانشمندی ؟

گدای مفلوک با همان تملق و چاپلوسی جواب داد :

– بله .. ارباب فیلسوفی که هر مشکلی را آسان میکند و دانشمندی که هر مسئله غامضی را حل میکند . فیلسوفی که هر چه بدست می آورد به سایرین می بخشد و خود با فقر و بدبختی زندگی میکند ... فقیر دانشمند و فیلسوفی چون من در دنیا کم پیدا میشود .. ارباب خداوند و مسیح و مریم و تمام فرشتگان خدا پشت و پناه تو باشند صدقه‌ای به این فیلسوف آواره بده ..!

بانکو که تا آنروز به گدائی این چنین پر حرف و چاپلوس برخورد نکرده بود ، با تعجب باو نگریست و پیش خود اندیشید :

این همان کسی است که میتواند مشکل ما را آسان نماید. دست در جیب خود کرد و اسکناسی کن دست گدای مفلوک گذاشت و پرسید :

- خوب ! فیلسوف عالیقدر گدا ! و دانشمند با ارزش مفلوک ، میتوانی بمن بگوئی هو کی چینگ بوی کجاست ؟  
مرد مفلوک مانند هنرپیشه‌ای زبر دست و دلچسبی ماهر تعظیمی کرد و گفت :

- ای ارباب بخشنده.. ای محبوب خدا ! چطور جایی که هزاران نفر بخواب رفته و چگونه زمین حریصی را که آزمندانه برای بلعیدن هزاران نفر دیگر دهان گشوده است شناسم ؟ آنجایی که آفتابش بیننده‌ای ندارد و شامگاهش چون کوری سرد و غم‌انگیز است .

بانکو کداز این حرفها سردر نیاورده بود و ضمناً سخنرانی عجیب و قدرت حرف زدن گدای بینوا او را هر لحظه بیشتر به تعجب فرو میبرد گفت :

- فیلسوف حراف بجای اینهمه کزافه گوئی و مسخره بازی درست حرف بزنی تا بفهمم هو کی چینگ بوی کجاست ؟

فیلسوف زنده پوش مجدداً خندید و جواب داد :

- بطور متوجه نشدی که منظورم کورستان هوکی

چینگ بوی، پشت دروازه غربی هنگ کنگ است. کورستانی

که فراموش شده و سالهاست خاموش و بلااستفاده در تاریکی

غلیظ و سکوت ابدی خود بخواب رفته است.

مرد گدا همچنان حرف میزد که بانکو دست مری

را گرفت و با عجله براه افتاد وقتی هردو سوار اتومبیل پلیس

شدند بانکو به مری گفت :

- هرگز تصور نمی کردم ، بتوانم باین سادگی بفهمم

هوکی چینگ بوی کجا است. این مرد عجیب و گدای نوظهور

آدرس آنجا را بمن داد. حالا باید عجله کنیم تا تاریکی فرا

فرسیده است خود را به آن کورستان برسانیم .

مری جواب داد :

- بهتر است چند نفر را همراه خود برداریم زیرا تعداد

آنها خیلی زیاد است .

بانکو سری تکان داد و گفت :

- بله ... منم در همین فکر بودم الان به اداره پلیس

میروم و چند نفر از زبردست ترین تیراندازان را با خود بر  
میداریم .

شب تاریکی بود، برخلاف شبهای گذشته ، حتی يك  
ستاره هم در آسمان به چشم نمیخورد . ابرهای سیاهی آسمان  
را پوشانده و تاریکی را غلیظ تر کرده بود . ازدور صدای غریدن  
دریا همراه باناله باد بگوش میرسید . بانکو و مری در جلو و  
چهارمرد قوی هیکل در پشت سر آنها در تاریکی شب گام بر  
میداشتند .

گورهای شکسته و فرورفته ، صلیب هائی که برخی  
کوتاه و پاره ای بلند بر سر گورها قرار گرفته بود، ساختمان-  
های نیمه ویرانی که در گوشه و کنار گورستان بچشم میخورد،  
همه همه اضطرابی توان فرسا و ترسی شکفت بر دل آنها میافکند.  
گاه گاهی جفندی سرگردان، از روی صلیبی شکسته جیغ زنان  
بهوا میپرید و در تاریکی شب گم میشد .

یکی دوسک گرسنه بادیدن بانکو و سایرین که چون  
اشباحی در دل شب بنظر میرسیدند ، شروع به پارس کردن  
نمودند . بانکو ایستاد مری و چهار کارآگاه دیگر نیز

توقف کردند . بانکو به آنها گفت:

- در این گورستان پنج ساختمان ویرانه وجود دارد.

ما باید هر پنج ساختمان را بازدید کنیم تا بفهمیم لاوسون را در کدام يك از آنها زندانی کرده اند .

سکوت پرهراس و مرموز این گورستان مرا بوحشت انداخته است تصور میکنم حادثه‌ای بزرگ در شرف وقوع است. باید خوب دقت کنید ، کوچکترین اشتباه به قیمت جان ما تمام میشود. سعی کنید از یکدیگر فاصله نگیریم تا اگر اتفاقی پیش آمد ، بتوانیم به هم کمک کنیم .

هر شش نفر بطرف اولین ساختمان حرکت کردند . ساختمان آنچنان در تاریکی و سکوت فرورفته بود که کوئی سالها حتی پرنده‌ای در آن منزل نکرده است. بانکو با چراغ قوه تمام زوایای آن خانه نیمه ویرانه را گشت اما حتی اثری که حاکی از وجود انسانی باشد بدست نیاورد . ناچار همه از آنجا خارج شدند و بطرف دومین ساختمان براه افتادند . هنوز بیش از یکمقدم با ساختمان فاصله داشتند که ناگهان صدای شبیه خزیدن مار بروی خاک بگوششان رسید . هر شش

فهرسرجای خود ایستادند . بادهمچنان زوزم میکشید و آسمان  
همچنان تاریک بود . هر اس و وحشت بر اندام آنها لرزه افکنده  
بود و نمیدانستند چکار بکنند . چند دقیقه بکندی سپری شد .  
هری از فرط ترس می لرزید و خود را به بانکو چسبانده بود .  
چهارمرد پلیس که عرق بر سر و صورتشاق میدرخشید نگاه -  
های اضطراب آلود خود را بیکدیگر افکندند . آنها میدانستند  
که برای جنگ با اعضای باند قلاب ماهی میروند و همین  
موضوع بر ترس و وحشتشان افزوده بود . زیرا بخوبی درک کرده  
بودند که تا آن موقع هر کس برای مبارزه با این افراد وارد  
میدان شده هرگز سالم بخانه خود بازنگشته است .

بانکو که میدید توقف بیش از آن جایز نیست دستور  
حرکت داد . اما این بار با احتیاط بیشتری شروع بد پیشروی  
کردند .

هنگامیکه قدم بدو مین ویرانه گذاشتند ، بانکو احساس  
کرد ، سایه ای از آنسوی ویرانه بیرون رفت . با عجله به آن  
طرف دوید . اما همه جا در تاریکی فرورفته بود و چیزی به  
چشم نمیبخورد . در این ویرانه هم مانند خانه اول هیچ اثری



از لائوسون بدست بیامد . بانگو میدانست که بدون شك ، هنگام ورود آنها شخصی از آنجا خارج شده است اما چهار مردی که همراه او بودند ، اصرار میکردند که او اشتباه کرده و آنچه که دیده خیالی بیش نبوده است . بانگو که ترس و وحشت او را کلافه کرده بود و از آن وضع بستوه آمده بود ، با عصبانیت بطرف سومین خانه برآه افتاد . قبل از آنکه وارد خانه شوند با چراغ قوه ، ساختمان را روشن کرد . این خانه بر خلاف دو خانه گذشته زیاد ، مخروبه نبود . پنجره داشت ، در داشت و همین موضوع میرساند که در آنجا اشخاصی زندگی میکنند . بانگو بدچار مردی که همراهش بودند گفت :

- گمان میکنم تبهاران قلاب ماهی در این خانه بسر میبرند ، باید کمال احتیاط را کرد . فراموش نکنید که ما برای نجات لائوسون آمده ایم و حتی المقدور باید از برخورد با تبهاران و جنک وجدال با آنها خودداری کنیم . زیرا تعداد آنها خیلی بیشتر از ماست . تنها سعی ما باید این باشد که بی سروصدا لائوسون را یافته و او را از این خانه لعنتی فراری دهیم . اما هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای مهیبی برخاست و

انفجاری وحشتناك روى داد و تمام ساختمان فروریخت ...  
این انفجار بقدری شدید بود که بانکو و مری و مأمورین  
پلیس که همراه آنها بودند، روى خاک در غلطیدند و پیشانی  
مری شکست. بانکو با عجله بطرف مری دوید. مری در حالیکه  
دستش را روى پیشانی گرفته بود. نالید:

- آه .. خدایا لاوسون قطعه قطعه شد. تبهکاران سرانجام

انتقامشان را از او گرفتند ...

مری که دچار يك تشنج عصبی شده بود، فریاد می-  
کشید، گریه میکرد، ناله سرداده بود و بطرز تأثر آوری  
داد میزد:

- لاوسون ... آه ... خدایا .. لاوسون تکه تکه شد.

اوبه بدترین وضعی کشته شد افراد پلیس که سراپا خاک آلود  
بودند مات و متحیر به مری مینگریستند. حرف های مری،  
رفتار او، طرز ناله و زاری او رنك جنون داشت بانکو آهسته  
به مأمورینش نزدیک شد و گفت:

- تصور میکنم دیوانه شده است. دیگر امیدى نداریم

لاوسون کشته شد .. مری را به بیمارستان منتقل کنید تا بعداً

لنزیر خاک هاجسد لوسون رایاییم .

لوسون طی مدت کوتاهی که در هنگ کنگ بود ،  
محبوبیت فوق العاده ای بین افراد پلیس بدست آورده بود ، همه  
اورا دوست داشتند و حالا که چند نفر از همکارانش از زبان  
بانکو شنیدند که او کشته شده است ، یأس و اندوه شگفتی  
بر وجودشان سایه افکند : زیر بازوی مری را گرفتند گورستان  
مثل اول ، ساکت و خاموش بود . آنقدر خاموش و ساکت که  
انسان دچار نوعی هراس ، نوعی وحشت و اضطراب می شد :  
بانکو و مأمورین پلیس مری را همراه خود از گورستان خارج  
کردند و عازم شهر شدند . آنها یکسره به اداره آگاهی رفتند  
و بانکو پزشکی احضار کرد .

پزشک پس از معاینه مری گفت :

- او دچار يك شوک شدید شده است احتمال دارد بکلی  
دیوانه شود . بهتر است اورا بیمارستان منتقل نمائیم .  
همان شبانه مری را بیمارستان منتقل نمودند و بسترش  
کردند . بانکو با مشکل بزرگی روبرو شده بود . نمیدانست  
چگونه خبر کشته شدن لوسون را به مقامات بالاتر گزارش

دهد . انتشار خبر کشته شدن کارآگاه بین‌المللی در دسر  
 بزرگی برای آنها درست می‌کرد . کم‌کم سپیده می‌دید  
 و هوا روشن میشد و بانکو هنوز نتوانسته بود ، راه‌حلی برای  
 این مشکل بیابد . گاهی می‌اندیشید ، بهتر است جنازه لاوسون  
 را از زیر خاک بیرون آورده و تا مدتی از انتشار این خبر جلو-  
 گیری کنند . ولی تا آن زمان قطعاً کارکنان بیمارستانی  
 که مری در آن بستری شده بود ، خانواده افراد پلیس که  
 انفجار خانه را دیده بودند از موضوع مطلع گشته و تاظهر  
 فردا همه مردم هنگ هنگ می‌فهمیدند که کارآگاه زبردست  
 بین‌المللی کشته شده است . این خبر موجی از خشم و ناراحتی  
 در میان مردم ایجاد می‌کرد . وقتی کارآگاه مشهور وزیر-  
 دستی را بآن سادگی قطعه قطعه کنند ، آنوقت مردم عادی  
 چه تأمینی داشتند؟ بانکو در این افکار غرق شده بود که خواب  
 او را در بر بود...



حالا برای اینکه خوانندگان عزیز از سر نوشت لاوسون  
 مطلع شوند ، ناچار باید چند قدم بعقب بازگردیم .

وقتی تبهکاران موفق شدند لاوسون را از پای آوردند ،  
همان مرد چاق بدیگران گفت:

- زود باشید : مایش از این قادر بدفاع نیستیم

ارباب دستور داده است این دفعه این کار آگاه سمج و پررو  
را ازین بیریم . اورا به خانه گورستان منتقل کنید...

بلافاصله چند نفر از تبهکاران لاوسون را بدوش کشیدند

و اورا از در عقب ساختمان بیرون بردند . هنگامی که لاوسون

را روی صندلی اتومبیل قرمز رنگی که پشت ساختمان متوقف

بود گذاشتند و اتومبیل حرکت کرد ، لاوسون بهوش آمده

ابتدا چشمهایش را آهسته گشود و بازرنگی و هوش خاص

خود فهمید که اسیر تبهکاران است .

ابتدا تصمیم گرفت بایک حمله ناگهانی

راننده را از پای درآورد . اما فوراً متوجه گشت که در طرف

چپ آنها دریا قرار دارد و در طرف راستشان کوهستان . اگر

راننده را از پای درآورد ، هیچ بعید نیست که اتومبیل از بالای

جاده با عمق دریا سرنگون شود و یا بکوه اصابت نماید .

در هر دو صورت مرك سر نشینان اتومبیل و خود اوقطعی بود. از این فکر منصرف شد و خود را همچنان به بیهوشی زد تا بفهمد آنها بکجا میروند و رئیس تبهکاران چه کسی می باشد ؟ اتومبیل وارد کوهستان شد. دیگر آفتاب غروب می کرد و لاسون نمیتوانست جائی رایبند. فقط از حرکت اتومبیل و چگونگی پیچ و خم هائی که طی میکرد، جهت حرکت و راه آنها را تشخیص میداد. اتومبیل جلوی خاندای توقف کرد. لاسون موقعیت را برای حمله مناسب دید. همینکه دو نفر از تبهکاران دست و پایش را گرفتند و از اتومبیل خارجش کردند، او ناگهان دست در گردن دو تبهکار انداخت و سرهایشان را محکم بهم کوبید! هر دو نفر از شدت درد فریاد کشیدند و بیهوش روی زمین در غلطیدند سه نفری که قصد وارد شدن بخانه را داشتند، بر اثر فریاد متوجه جریان شده و به لاسون حمله کردند، نزاع سختی بین آنها در گرفت. لاسون شجاعانه ی جنگید و در ضمن اطراف راهی پائید تا موقعیت مکان را تشخیص دهد. فهمید که او را بگورستان متروکی آورده اند که اطرافش دو سه خانه خراب قرار دارد

در همان موقعی که لاوسون داشت اطراف را می نگرید  
یکی از تبهکاران مشت محکمی بشکم او کوبید . این مشت  
چنان دردناک و شدید بود که لاوسون بی اختیار خم شد . دومین  
مرد با دودست پشت گردن او کوبید . از این ضربه لاوسون  
روی زمین افتاد . اما نخواست بکلی تسلیم شود و در همان حال که  
مرد سومی تصمیم داشت بالکد بصورت او بکوبد پایش را  
در هوا گرفت و با تمام قوا بطرف جلو کشید . مرد از پشت سر  
روی زمین افتاد . همین فرصت کافی بود که لاوسون از روی  
زمین برخیزد و لگدی به آن مردی که با مشت به شکمش  
کوفته بود، بزند .

سه مرد که دیدند بتنهائی کاری از پیش نمی برند،  
هر سه با هم به لاوسون حمله بردند و او را زیر ضربات مشت و  
لگد گرفتند . لاوسون دیگر از حال رفته بود و نمی توانست  
مقاومت بکند . تبهکاران او را کشان کشان بداخل خانه بردند  
و در زیر زمین آنجا انداختند .

یکی از آنها با او گفت :

— آقای کار آگاه چشم هایت را باز کن و اطرافت را

خوب بین . این صندوقها پر از مواد منفجره است، دینامیت،  
مین ، نارنجك . اگر کوچکترین تکانی بخوری ، این انبار  
منفجر خواهد شد و تکه تکه خواهی شد...

مرد در رابست و صدای قهقهه او در راهرو طنین انداخت.  
این بار لاوسون در دام خطرناکی گرفتار شده بود .  
تله‌ای که فرار از آن با سانی ممکن نبود . وقت بتندی میگذشت  
لاوسون در همان تکه جا که خالی از صندوق بود ، ایستاده و  
فکر میکرد . در بالای سرش صدای پاهائی که با عجله باینسوی  
و آنسوی میآمدند ، شنیده می شد با احتیاط تمام بطرف  
در انبار رفت . در بستد بود . گوشش را بندر چسباند و با دقت  
گوش فرا داد . یکنفر صحبت میکرد:

- هیچکس اطلاع ندارد که ما این کار آگاه سمجرا  
باینجا آورده ایم .

- بهترین راهش اینست که ما بسرعت خانه را تخلیه  
کرده و انبار را منفجر سازیم . با انفجار انبار آقای لاوسون  
که خودش را خیلی زرنك میداند ، برای همیشه زیر خروارها  
خاك مدفون خواهد شد و هیچکس هم مطلع نمی گردد که چه  
بلائی سراو آمده است.



چند لحظه سکوت برقرار شد . لاوسون در حالی که دلش در سینه بشدت می‌تپید با اضطراب و وحشت احساس کرد که مردی بطرف انبار پیش می‌آید . خودش را از پشت در کنار رساند . چند لحظه بعد در باز شد و مردی وارد انبار گردید لاوسون با تعجب بمرد تازه وارد نگریست . او را می‌شناخت . او را در جای دیگری دیده بود . مرد خنده‌زشتی کرد و گفت :

- آقای لاوسون مرا میشناسی ؟

- لاوسون شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- يك آدمکش .. يك تروریست قاقچی شناختن ندارد

مرد با صدای بلند خندید و گفت:

- اما يك پلیس مخفی اداره آگاهی هنگ کنگ که

شناختن دارد !

لاوسون از فرط تعجب آه کشید . حالا یادش آمد که

او را کجا دیده‌است بلکه اشتباه نمی‌کرد . او یکی از کارآگاهان

محلّی بود ! پس لانه این جانوران کثیف در اداره آگاهی است !؟

پس بخاطر همین است که هیچ کارآگاهی تا کنون موفق نشده

این باند اسرارآمیز و مخوف را دستگیر کند؟ پس آنها از قبل از نقشه کار آگاهانی که برای دستگیری آنها میآمدند، مطلع می شدند! در این افکار بود که مرد تبهکار قبیله ای از جیب بیرون آورد و یکسرش را یکی از صندوقها وصل کرد و سردیگرش را نزدیک در ورودی زیر زمین گذاشت.

آنکاه بلاسون گفت:

- حالا هیچ اشکالی ندارد، مرا بشناسید بله آقای لاوسون من مأمور پلیس هنگ کنک هستم، تبهکاران پول خوبی بمن میدهند و منهم با کمال میل برای آنها کار میکنم. هم اکنون این قبیله را که یکی از عجیب ترین اختراعات اعضای باند ما است، آتش میزنم، این قبیله طی پنج دقیقه به صندوق دینامیت میرسد و این خانه را منفجر میکند. شما زیر خاک هامدفون میشوید. راستی يك موضوع دیگر را هم باید بشما بگویم و آن اینکه قادر نیستید این قبیله را خاموش کنید، چون طوری ساخته شد. است که وقتی روشن شد دیگر بهیچ وسیله نمی توان آنرا خاموش ساخت.

مرد تبهکار عقب عقب و با احتیاط زیادی از زیر زمین خارج

سندوق قبل از اینکه در را به بندد، بافندك قتیله را آتش زد. قتیله مانند ماری روی زمین میسوخت و پیش میرفت. لاوسون چند بار، سعی کرد بالگد آنرا خاموش کند، اما فایده‌ای نبخشید، حتی کتش را از تن بیرون آورد و روی سیم انداخت اما کتش هم آتش گرفت و قتیله خاموش نشد برای اولین بار وحشت مرك را احساس کرد. با چشم های از حقیقه در آمده به قتیله که بسرعت جلو میرفت می نگریدست. قتیله بیش از یکمتر با صندوق دینامیت فاصله نداشت. لاوسون احساس کرد، زانو هایش میلرزد. دهانش خشك و بدطعم شده بود سرش گیج میرفت.

قتیله بنظرش از دهائی می آمد که از دهانش آتش بیرون می ریخت و برای بلعیدن او جلومی آمد. قتیله باز هم کوتاه تر شد. -الافقط نیم متر با صندوق دینامیت فاصله داشت. تا چند دقیقه دیگر انبار منجمد می شد و او بقتل میرسید. آنها هم جدقتل وحشتناکی. قتیله به پای صندوق رسید. حالا فقط تا درون صندوق آتش فاصله داشت. لاوسون تمام گذشتند هایش مانند فیلمی از جلوی چشم هایش رد شد. هیولای مرك

ادید . عرق از سر و صورتش فرومی چکید ، داشت یهوش  
میشد ، داشت از حال میرفت . زانوانش دیگر قدرت نداشتند  
اورا نگاهدارند . چشم هایش رابست . امیداز زندگی شست  
تاچند لحظه دیگر همه چیر برای او پایان می رسید .

صدای فش و فش قبیله را شنید و برای اینکه پیش از  
آن زجر نبرد . روی زمین نشست و سرش رامیان بازوانش پنهان  
کرد . قبیله به در صندوق رسیده بود و آتش داشت به دینامیت  
میرسید ...

لاوسون دل به مړك داد . دیگر هیچ امیدی برای نجات  
او باقی نمانده بود . در آخرین لحظه صدائی بگوشش رسید :  
- آقای لاوسون عجله کنید .. تترسید عجله کنید ..

و بدنبال من بیایید ... لاوسون سر برداشت و با کمال حیرت  
دید از گوشه زیر زمین آنجا که قبلا يك جعبه بزرگ که  
رویش بامر کب قرمز نوشته شده بود «خطر» قرار داشت ، اینك  
پنجره ای گشوده شده و مردی سرش را از پنجره بداخل انبار  
آورده است و میگوید :

- آقای لاوسون چرا معطلید .. عجله کنید وقت میگذرد ..

لاوسون تصور کرد اشتباه شنیده است . خیال کرد  
چشمهایش عوضی می بیند . ولی هنگامیکه مرد بار دیگر با  
صدای بلند فریاد زد :

— چرا خوابتان برده است ... مگر نمی شنوید ...  
زود باشید ... لاوسون فهمید که اشتباه نمی کند تا آن لحظه  
آن مرد پرا ندیده بود و نمی شناخت . اما فعلا جای تأمل و تفکر  
نبود . بایک خیز بلند خود را به پنجره رساند و از دریچه کوچک  
گذشت .

هنوز بدرستی از دریچه پا بیرون نگذاشته بود که  
ساختمان با صدای مهیبی منفجر شد . و لاوسون و مرد ناشناس  
تا کمر زیر آوار و خاک ماندند و بیهوش شدند و این درست  
همان موقعی بود که بانکو و مری و مأمورین پلیس به خانه  
رسیدند . چند ساعتی که از حادثه انفجار خانه گذشت نسیم  
خنک و ملایم صبحگاهی که از روی دریا بر میخاست لاوسون  
را بیهوش آورد . ابتدا خواست از جای برخیزد . اما نتوانست  
و آنوقت متوجه شد که تا کمر زیر خاک مانده است . حوادث  
گذشته کم کم بیادش آمد . تلاش کرد تا از زیر خاک ها خود

رایرون کشید . این تلاش بیش از نیم ساعت بطول نیا انجامید  
و سرانجام او از زمین برخاست . پاهایش بشدت درد میکرد .  
کوفتگی شدید و درد اورامی آزرده . اما چاره‌ای نبود . ناگهان  
چشمش به مرد ناشناسی که او را از زیر زمین مرگ نجات داده  
بود . افتاد مرد سرش شکسته و خون زیادی از او رفته بود .  
با عجله مشغول کنار زدن خاک ها از روی او شد . مرد کم کم  
بهوش آمد و آهسته شروع به نالیدن کرد . لاوسون با یک  
نگاه فهمید که او پای راستش شکسته و قادر به حرکت نیست .  
مجبور بود مرد ناشناس را بدوش بکشد و همراه خود ببرد .  
لاوسون تصمیم داشت خود را به لب جاده برساند و با اولین  
اتومبیل مرد ناشناس . رابه بیمارستان منتقل کند . با وجود  
کوفتگی ، در خود احساس نیرو و نشاط میکرد . میدانست  
که این مرد هر کس هست . از اسرار بانقلاب ماهی اطلاع  
دارد . از این نظر خوشحال بود که سرانجام شخصی را یافته  
بود تا برای کشف این مسئله بفرنج کمکش کند . مرد ناشناس  
را بدوش کشید و راه افتاد . هنوز چند قدمی طی نکرده بود  
که او نالید :

- از طرف چپ برو .. آنجا که آن کلبه چوبی قرار

دارد ...

لاوسون باشك و تردید توقف کرد. نمیدانست که باید به حرف مرد ناشناس گوش بدهد یا براه خود برود. با خود فکر میکرد که این کیست؟ چه نقشه‌ای دارد؟ چرا مرا نجات داد؟ او مرا از کجا می‌شناسد.

این سئوالات پی‌درپی در مغز او نقش می‌بست و برای هیچکدام جوابی نمی‌یافت. همینطور مردد و دودل ایستاده بود که مجدداً مرد ناشناس گفت:

- عجله کن .. باید زودتر خود را بکلبه برسانیم ..

دیر یا زود آنها برای اینکه نتیجه‌کار خود را به‌یمنند به اینجا خواهند آمد ... چرا معطلی عجله کن ...

لاوسون براه افتاد. مرد ناشناسی درست میگفت. معطلی بیشتر از آن جایز نبود. اگر تبهکاران برای اطلاع از چگونگی انفجار خانه به آنجا می‌آمدند، مرك او حتمی بود. چون اولاً باخستگی و کوفتگی شدیدی که در خود احساس میکرد، قادر نبود در مقابل آنها از خود دفاع نماید،

در ثانی اکنون دفاع از جان مرد مجروح نیز بعهد او بود .  
خانه چوبی دريك كيلومتری آنها دیده میشد . درست پشت  
گورستان و کنار دریا قرار داشت لاوسون در حالیکه نفس  
نفس میزد و از خستگی نزدیک بود مجدداً بیهوش شود ، راه  
می پیمود . سرانجام به خانه چوبی رسیدند . در بسته بود ، لاوسون  
چند ضربه پی در پی بدرنواخت . چند دقیقه ای طول کشید تا  
زنی که قیافه اش نشان میداد اروپائی است در را روی آنها  
کشود و به محض دیدن مرد ناشناس روی شانه لاوسون  
فریاد زد :

- آه .. جك .. جك .. چطور شده ؟ جك كموهای

سید رنگش باخون آغشته بود ، جواب داد :

- ناراحت نباش .. مهم نیست .. و لاوسون که حالا

دیگر از فرط خستگی عرق می ریخت ، داخل شد و باراهنمائی

زن اروپائی مرد ناشناس را که جك نامیده می شد روی تخت خوابی

خواباند . بعدنگاهی به اطراف انداخت و پس از لحظاتی به

جك خیره شد . جك رنگش پریده بود و چشم هایش بگودی

نشسته بود نشان میداد که جالش رضایتبخش نیست ..



لاوسون گفت :

- از اینکه شب گذشته جان مرا از يك مرگ وحشتناك نجات دادید متشکرم .. شما راحت باشید و استراحت کنید .. من هم اکنون بشهر میروم و پزشکی به بالین شما میفرستم . از آن گذشته چون مدتی است دوستان من از وضع من اطلاع ندارند ، ممکن است از غیبت و تأخیر من ناراحت شوند ..  
جك با عجله حرفش را قطع کرد و گفت :

- نه .. لاوسون شهر رفتن تو خطرناك است . بگذار همه خیال کنند که تو مرده ای .. بگذار این موضوع در شهر شایع شود .. آنوقت تو راحت و آسوده تر خواهی توانست اعضای باند قلاب ماهی را دستگیر کنی .. من از اسرار زیادی مطلع هستم ... اسراری که بتو کمک خواهد کرد تا این جنایتکاران را دستگیر نمائی .. در مورد من هم خیالت نگران نباشد .. «سارا» در انگلستان پرستار بیمارستان بود . او میتواند مرا معالجه کند ... تو هم باید همینجا بمائی .. زیرا تا چند ساعت دیگر آنها برای اطلاع از سرنوشت من با اینجا خواهند آمد . بهتر است تو اینجا باشی و از من دفاع

کنی و گر نهمرا میکشند.. من از مرگ ترسی ندارم. تمام ناراحتی  
من بخاطر سارا است که بخاطر من از زندگی راحت خود در  
انگلستان دست کشید و همراه من باینجا آمد.. من با باند قلاب ماهی  
همکاری می کردم.. بسیاری از آنها را می شناختم .. ولی در  
این اواخر در دو مأموریت شکست خوردم .. یکی مأموریت  
مرگ تو بود و یکی هم باموریت حمل میلیونها دلار قاچاق . بخاطر  
همین موضوع است که بیمناک شدم و تصمیم گرفتم خودم را از شر  
آنها راحت کنم.. زیرا رئیس دستور داده است هر کسی دوبار در  
مأموریت خود شکست خورد او را بکشند ! می فهمی لاسون؟ او  
بدون هیچگونه ترحمی همکاران و رفقای خود را می کشد

لاسون که موضوع را جالب و پرهیجان میدید، با شور  
و التهاب گفت ،

- جک .. تو از این ساعت تحت حمایت من هستی..

تا وقتی من زنده ام هیچکس قادر نیست بتو صدمه ای برساند...  
بزودی مسافرت تو و سارا را بهر کجای دنیا که بخواهی  
فراهم میکنم .

اصلا تو را در اداره پلیس بین المللی استخدام میکنم

که تا آخر عمر آسوده و راحت باشی و بتوانی با سارا سعادت مند شوی .

لبخندی روی لبهای جک نقش بست که خاکی از رضایت، سپاسگزاری و خشنودی کامل او بود . در همان موقع که لاوسون و جک بایکدیگر صحبت می کردند ، سارا آب گرم آماده و زخمهای سر جک را شستشو داد . سپس به معاینه پای جک پرداخت و با اعتراض گفت :

... آقای لاوسون شما مرا ترساندید ... پای جک که شکسته است ..

فقط یک ضرب دیدگی ساده است ... باید با آب گرم پایش را ماساژ بدهیم ..

لاوسون با سر خوشی و بالحن شوخی گفت :

... هان ... معذرت میخواهم خانم دکتر ... من از معاینه و معالجه چیزی نمیدانم فقط بلدهستم که با مشت و لگد برای شما بیمار درست کنم !

هر سه نفر خندیدند . سارا پاهای جک را در آب گرم ماساژ داد . رنگ جک بحالت طبیعی برگشت و یک خواب

بیم‌ناغتی بکلی به او بهبود بخشید. لاسون هم هنگامیکه  
جک در خواب بود، استحمام نمود و بکلی خسته و کوفتگی  
از تنش خارج شد. آنوقت هر سه نفر دور میزی نشسته و مشغول  
خوردن غذا شدند.

لاسون مرتب شوخی می‌کرد و میخندید و برای  
آینده نقشه می‌کشید. اما جک نگران بود و با کوچکترین  
صدائی از جا میپرید. این ناراحتی از چشمان نیز بین لاسون  
دور نماید. زیرا پرسید:

جک! خیلی ناراحت و نگران بنظر میرسی؟ از-

چه میترسی؟

جک که نمی‌خواست جلوی سارا نگرانی خود را ابراز

دارد، جواب داد:

... که ... ناراحت نیستم ... فقط منتظر میدانم که

آنها حتماً کسی را باینجا خواهند فرستاد... زیرا بمادستور

داده بودند درخانه جدید اجتماع کنیم، چون امروز من

به آنجا نرفته‌ام .. حتماً یک نفر را باینجا می‌فرستند ...

هنوز حرف جک تمام نشده بود که در کلبه را کوبیدند.

جك آهسته گفت :

- لاوسون ... مواظب باش ... او نباید زنده از اینجا  
بیرون برود ، من در را باز میکنم بتمحض اینکه او وارد شد  
باید دو نفری خدمتش برسیم .

لاوسون خنده‌ای کرد و دستهایش را بهم مالید و  
جواب داد .

- زود باش که خیلی خسته‌ام و می‌خواهم خستگی  
در کنم !

جك بطرف در رفت و لاوسون نیز پشت در کمین کرد  
جك در را گشود جوانی لاغر و بلندقد که قیافه‌اش مانند  
روباهی مکار بنظر میرسید و لبخندی تمسخرآمیز بر لب داشت ،  
مقابلدر ایستاده بود .

جك بادیدن او گفت :

- سلام هو کی . . . ارباب تو را خواسته است . . .

زود باش برویم .

جك جواب داد :

- من .. مریض هستم و نمیتوانم بیایم تو برواز قول

من بگو ... هو کی طپانچه خود را بیرون آورد و گفت:

- متأسفم جك ! ... مجبورم تورا بازور بیرم ....

جك بحالت تسلیم دستهایش را بالا گرفت و گفت :

- لااقل بیاتو تا من لباسم را بیوشم ... هو کی قدم

بداخل خانه گذاشت که ناگهان لاوسون مانند عقابی بر سر

او فرود آمد و ضربه‌ای به پشت کردنش زد . جك نیز بالگد

زیر طپانچه او زد . اسلحه از دست هو کی رها شد جك و

لاوسون هو کی را زیر ضربات مشت و لگد گرفتند جوان

لاغر اندام بسختی مقاومت میکرد . او که با اولین حمله گیج

شده بود ، پس از چند دقیقه که کتک خورد ، موقعیت خود

را تشخیص داد و به لاوسون حمله کرد و مشت‌های زیر چانه او زد .

جك که طپانچه هو کی را از روی زمین برداشته بود

بادسته طپانچه از پشت سر ضربه محکمی بر سر هو کی وارد

کرد . هو کی چرخ‌خیز خورد و روی زمین افتاد . سارا که

تا آن موقع در گوشه‌ای ایستاده بود و با اضطراب باین صحنه

می‌نگریست جلو دوید و گفت :

عجب مردان خشنی هستید ... شما که این جوان

بیچاره را کشتید لاوسون بدون توجه به حرف سارا ، دست  
و پای هوکی را محکم بست و یک سطل آب روی سر و صورتش  
ریخت . هوکی به هوش آمد .

لاوسون باو گفت :

خدا را شکر کن که من مثل ارباب جنایتکار و بی رحم  
نیستم و گرنه هم اکنون دو کلوله حرامت میکردم و روح  
کثیف را به جهنم میفرستادم ... حالا هم اگر بخواهی مرا  
فریب دهی تو را میکشم ... زیرا معتقدم رحم کردن بر گرو  
میزدندان کار اشتباهی است ... بگو بهینم برای جک چه  
نقشه‌ای داشتید !

هوکی بالکنت زبان گفت :

- ارباب دستور داد او را از خانه خارج کنم وقتی لب  
دردیا رسیدیم او را بکشم و جنازه‌اش را بدردیا بیاندازم .  
لاوسون غرید :

- آدمکشهای پست فطرت ... زود باش حرف بزنی الان  
ارباب کجا است ؟

هوکی بالتناس وزاری جواب داد :

- بخدا ماهیچکدام از جای ارباب اطلاعی نداریم..  
اودستورات خود را وسیله آدم های مورد اطمینانش بیا میرساند...  
همینقدر میدانم که هر کس از دستور ارباب سرپیچی کند،  
بنوعی کشته خواهد شد .

لاوسون پرسید :

- تو آن کسی را که دستورهای ارباب را بشما ابلاغ  
میکند میشناسی ؟

هوکی التماس کرد :

از من این سؤال را نکن ... اگر بگویم آنها مرا  
میکشند ... بمن رحم نخواهند کرد ...

لاوسون که خون در چشمهایش جمع شده بود و از فرط  
غیظ میلرزید مشت محکمی به چانه هوکی کوبید و فریاد زد:  
- بگو .. وگرنه میکشمت ... حرف بزن ...

هوکی که خود را ناگزیر از اشراف میدید ، در  
حالی که مانند کودکی گریه میکرد گفت :

- مردی بنام اسمیت ... اسمیت کلرا گاه ... لاوسون ،

هوکی را رها کرد و به جك گفت :



- دیگر کاری در اینجا نداریم ... باید تغییر خانه  
بدهیم ... به سارا بگو که آماده رفتن باشد !..

لاوسون بطرف در اتاق رفت و سارا با عجله مشغول بستن  
جمدانش بود که شلیک گلوله‌ای در خانه طنین انداخت ...  
باشلیک گلوله ، لاوسون کف قدم به آستانه در گذاشته  
بود ، خود را روی زمین انداخت و با سرعتی غیر قابل تصور  
اسلحه خود را بیرون کشید . اما با نهایت تعجب دید کسی  
که گلوله شلیک کرد جک بود ... هوکی روی صندلی در  
خون خود غوطه میخورد و جک افسرده و پریشان طپانچه بدست  
مقابل او ایستاده بود .

لاوسون از روی زمین بلند شد و بطرف او رفت . دستش  
را روی شانه جک گذاشت با لحن ملامت آمیزی گفت .  
- جک ... چرا اینکار را کردی ؟ بهتر بود او را رها  
می‌کردیم ..

جک سرش را پائین انداخت و در حالیکه در صدایش  
دنیائی تأثیر و افسوس موج میزد جواب داد :

حمیدانی لاوسون ؟ من ... من برای نجات جان خود مان

اینکار را کردم. حالا اگر اعضای باند قبهکاران باینجا بیایند  
تصور میکنند، من او را کشته‌ام، لااقل از زنده ماندن تو مطلع  
نمیشوند و ما ساده تر و آسانتر میتوانیم برای دستگیری آنها  
اقدام کنیم.

لاوسون لبخند تلخی زد و گفت:

- بهر حال کاری است که انجام شده ... چاره‌ای نبود.

عجله کنید ... باید هر چه زودتر از اینجا برویم ...

چند دقیقه بعد لاوسون، جک و سارا بطرف دریای پیش  
میرفتند بنابه پیشنهاد جک قرار شده بود، یکی از قایق‌های  
را که در هنک کنک، چینی‌ها بجای منزل از آن استفاده  
میکند، گراید نمایند و تا مدتی روزها قدم بشهر بگذارند.  
خیلی زود توانستند قایق مورد نظر را گرایه کنند. سه نفری  
داخل قایق شدند و مرد چینی صاحب قایق نیز، بیرون از  
پناهگاه روی لبه قایق نشست. جک و لاوسون با هم به مذاکره  
پرداختند. متأسفانه جک از هیچ موضوعی اطلاع نداشت.  
فقط کسی را که باو دستور میداد میشناخت. سرانجام قرار  
شد وقتی شب فرارسید، آنها به خانه مردی که با اصطلاح رئیس

جک بود بروند، تاتاریک شدن هوا هر دو بر اختی خوابیدند.  
هنگامیکه سارا آنها را بیدار کرد که سیاهی مانند دوده  
غلیظی همه جا را پوشانده بود. هر دو نفر با عجله دو قوطی  
کنسرو ماهی که در چمدان سارا بود خوردند و اسلحه های  
خود را آماده کردند ابتدا قرار بود که سارا در قایق بماند.  
اما چون مرد چینی قابل اطمینان و اعتماد نبود، ناچار سارا  
را هم همراه خود بردند. با وجود اینکه پاسی از شب گذشته  
بود، هنوز در خیابان های هنگ کنگ جمعیت موج میزد.  
مردان کوتاه قد چین، کالسکه ها، بیکه بجای حیوانات،  
انسانها آنها را میکشیدند، چراغهای زرد و قرمز و آبی که  
لحظه به لحظه خاموش میشد، همهمه دریا و صدای غرش موتور  
لنجها و اتومبیل ها در هم می آمیخت و یکنوع سرگیجه و ناراحتی  
ایجاد میکرد. لاسون عینک سیاه درشتی به چشم زده و کلاه  
را که از اولین مغازه خریداری کرده، تاروی ابرو پائین کشیده  
بود و در فکر مری بود، نمیدانست او کجا وجه میکند. در  
تعجب بود که چرا بانکو برای نجات او اقدامی نکرده است.  
همینطور از لای جمعیت میگذشتند، خیابانها را پشت سر نهاده

وباعجله جلو میرفتند .

لاوسون متوجه شد که مردی آنها را تعقیب میکند .  
آنچه که مسلم بود ، آن مرد لاوسون را شناخته و اصلاً فکر  
نمیکرد که لاوسون زنده باشد . حتماً در تعقیب جک بود .  
همانطور که جک از جلو و لاوسون و سارا از پشت سر  
میرفتند لاوسون گفت :

- جک رویت را برنگردان ... همانطور که میروی  
کوش کن چه میگویم . تصور میکنم مردی ما را تعقیب میکند  
آنچه که مسلم میباشد او در تعقب تو است . به اولین کوچه که  
رسیدیم ، تو بکوچه به پیچ و ما راست میرویم . اگر مرد داخل  
کوچه شد ، ما سرعت برمیگردیم و در تاریکی حسابش را  
میرسیم . ولی اگر دنبال ما آمد ، شك نیست که از زنده ماندن  
من مطلع شده اند ، آنوقت تو باید از پشت سر حالتی را جایاوری  
تا دیگر هوس تعقیب ما را نکند ...

جک بدون اینکه رویش را برگرداند ، همانطور که  
با دست جمعیت را میشکافت و جلو میرفت جواب داد :

- بیار فکر خوبی است لاوسون ... من آماده ام تا یک

کنک حسابی نوش جان کنم!

سارا و لاسون هر دو خندیدند. مرد همچنان آنها را تعقیب میکرد. به یکی از کوچه‌های تنگوباریک هنگ کنک رسیدند. جک بطرف کوچه پیچید و سارا و لاسون مستقیم براه خود ادامه دادند. درحالیکه لاسون هم حواسش به مردی بود که دنبال آنها می‌آمد، مرد تعقیب کننده، که لباس کشاد چینی‌ها را به تن داشت و دستهایش را چپ و راست در آستین‌هایش فرو برده بود، وقتی به کوچه رسید، دنبال جک وارد کوچه تاریک شد. لاسون و سارا بسرعت بازگشتند. سر کوچه که رسیدند لاسون به سارا گفت:

— همین جا منتظر بمان... صلاح نیست تو در تاریکی

وارد کوچه شوی...

آن‌گاه خودش وارد کوچه شد و بسرعت قدمها افزود؛

مرد چینی همچنان راست و مستقیم پیش میرفت و با چشمهای ریز

و کنجکاوش تاریکی را میشکافت. در ده قدمی او جک هم

بدون اینکه به پشت سر نگاه کند، جلو میرفت، لاسون

دید، مرد چینی بر سرعت قدمهایش افزود. کار آگاه جوان

فهمید که حادثه‌ای در شرف وقوع است. او هم سرعت گرفت  
مرد چینی به چند قدمی جک که رسید، دستش را با کارد  
از آستین بیرون آورد. لاسون بخوبی فهمید که میخواهند  
مانند طعمه‌های قبلی جک را با کاردی که حتما رویش نقش  
قلاب ماهی جک شده است، بقتل برسانند. همینکه دست مرد  
چینی برای پرتاب کارد بالا رفت، لاسون بایک پرش بلند  
خود را باورساند و میج دستش را گرفت. مرد چینی بایک فن  
کشتی کچ او را از روی شانه خود بلند کرد و با قدرتی مافوق  
تعور لاسون، او را روی سنگفرش کوچه گوید. جک  
که همه جواسش بد پشت سر معطوف شده بود، فهمید که  
لاسون حمله را آغاز کرد. با چالاکی خود را به مرد چینی  
رساند و با دست راست مشت محکمی به چانه‌اش گوید. اما  
گوئی مرد چینی را از آهن ساخته بودند، زیرا تنها از این  
ضربه محکم از پای در نیامد بلکه میج دست جک را گرفت و  
بایک تکان او را هم مانند لاسون زمین گوید.

لاسون از دردی که در کمرش پیچید، رنگش زرد  
شده و نفسش بالانمی آمد. هیچ انتظار نداشت مرد لاغر و باریک

چینی این چنین قدر تمند و شکف از آب درآید . وقتی جک هم مغلوب شد . لاوسون فهمید چاره‌ای جز استفاده از اسلحه ندارد . طپانچه خود را بیرون کشید و گلوله‌ای بطرف او شلیک کرد . مرد چینی فریادی چنان سهمگین کشید که گوئی ساختمانها لرزید . خون از پهلویش فواره زد . اما یک لحظه هم صبر نکرد . بمحض اینکه مجروح شد، با تمام قوا شروع به دویدن کرد و در تاریکی کوچه از نظر ناپدید گردید . لاوسون بزحمت از روی زمین برخاست و به جک کمک کرد تا او هم بلند شود . لاوسون گفت :

— عجب غولی بود ... کم مانده بود استخوان های مرا خرد کند ... جک نالید :

— اگر کوچه تاریک نبود و او اسلحه رادر دست تو میدید دیگر حسابی ندا شتیم ... شانس آوردیم که زنده ماندیم ....

هر دو بهم نگاه کردند و خندیدند ، جک مجدداً از جلو و لاوسون و سارا پشت سرش راه افتادند ، جک گفت :

— باید سوار اتومبیل شویم ... هیچ بعید نیست که باز

هم‌مارا تعقیب کنند . اینها مانند اشباح در تمام کوچه‌ها و  
خانه های این شهر پراکنده‌اند ...

لاوسون که هنوز از دزد کمر رنج میبرد ، این پیشنهاد  
را پذیرفت و هر سه سوار یک تا کسی شدند . جک آدرس خانه  
مورد نظر را به تا کسی داد و اتومبیل با تانی از خیابان های  
شلوغ برافزاد ، وقتی به خانه رئیس جک رسیدند از تا کسی  
پیاده شدند . جک گفت :

- چون شما به این خانه آشنائی ندارید ، آن طرف  
خیابان در تاریکی پنهان شوید . من از دیوار وارد خانه می‌شوم  
و در را روی شما باز می‌کنم .

لاوسون و سارا به آن طرف خیابان رفتند و زیر درختی  
که سایه اش بر تاریکی شب افزوده بود ، پنهان شدند جک  
مانند روباهی نرم و چابک از درختی که شاخدهایش روی  
دیوار خانه آویزان بود بالا رفت و از آنجا خود را روی دیوار  
رساند و از آن سوی دیوار آویزان شد ، و بداخل حیاط پرید .  
این خانه برخلاف سایر خانه‌های هنک کنگ بسبک خانه  
های اروپائی ساخته شده بود ولی بر اثر مرور زمان و تعمیر



سکردن آن ، قسمت‌هائی از خانه خراب و بدشکل و قدیمی  
بنظر می‌رسید .

جك كه آشنائی كامل به پیچ‌وخم های آن خانه داشت  
وروزها و شب‌های زیادی در آن خانه بسر برده بود ، با احتیاط  
كامل وارد راهرو شد و خود را به در خانه رساند . آهسته در  
را گشود و باسوت علامت داد . لاوسون و سارا باعجله از  
آسوی خیابان بطرف در خانه دویدند و وارد شدند  
جك گفت :

- از آن پله‌ها بالا بروید ، آن اتاقی كه چراغ‌هایش  
روشن است اتاق دهیكی‌بو ، میباشد ، باید خود را به آنجا  
برسانید و ...

هنوز حرف جك تمام نشده بود كه صدای چرخیدن  
كلید در قفل در بگوش رسید . هر سه نفر خود را بدیوار  
چسبانند و نفس‌ها را در سینه حبس كردند . بیشتر از همه  
جك ترسیده بود و دل در سینه‌اش مانند مرغ پریشانی كه  
امیر قفس است ، باشدت می‌تپید ... در همین موقع مردخوش  
قیافه و بلند قدی كه در يك دست طپانچه داشت و در دست

نکردن آن ، قسمت‌هایی از خانه خراب و بدشکل و قدیمی  
بنظر می‌رسید .

جك كه آشنائی كامل به پیچ‌وخم های آن‌خانه داشت  
و روزها و شب‌های زیادی در آن خانه بسر برده بود ، با احتیاط  
كامل وارد راهرو شد و خود را به درخانه رساند . آهسته در  
را گسود و باسوت علامت داد . لاوسون و سارا باعجله از  
آنسوی خیابان بطرف در خانه دویدند و وارد شدند  
جك گفت :

- از آن پله‌ها بالا بروید ، آن اتاقی كه چراغ‌هایش  
روشن است اتاق «هیكی‌بو» میباشد ، باید خود را به آنجا  
برسانید و ...

هنوز حرف جك تمام نشده بود كه صدای چرخیدن  
كلید در قفل در بگوش رسید . هر سه نفر خود را بدیوار  
چسبانند و نفس‌ها را در سینه حبس كردند . بیشتر از همه  
جك ترسیده بود و دل در سینه‌اش مانند مرغ پریشانی كه  
اسیر قفس است ، باشدت می‌تپید ... در همین موقع مردخوش  
قیافه و بلند قدی كه در يك دست طپانچه داشت و در دست

- بمقصود نزدیک شدیم ... او اسمیت است .. اسمیت  
کلرا آگاه ، همان کسیکه هوکی میگفت رابطین ارباب و  
اعضای باند تبهکاران میباشد ...

لاوسون ذوق زده شد . نمیتوانست باور کند باین  
آسانی با اسمیت دست یافته است . به جک گفت :

- بهتر است از ارباب تو صرف نظر کنیم و اسمیت را از  
خانه خارج کرده و به قایق ببریم و همه چیز را از او بپرسیم .  
جک جواب داد :

- عالیست ... این بهترین راه کشف اسرار بانداقلاب  
ماهی است .

لاوسون به سارا گفت :

- تو برو در را باز کن تا من و جک دست و پای این  
کلرا آگاه قلابی را بگیریم و از این خانه خارجش کنیم من  
خواب خوشی برایش دیده ام ..

سارا از جا برخاست تا بطرف در برود اما ناگهان  
صدای پای چند نفر در نزدیک بگوش رسید .

صدای پاها آنقدر نزدیک بگوش میرسید که گوئی

چند نفر از نزدیکي آنها عبور میکنند هر سه نفر خود را در تاریکی کشیدند و نفس‌ها را در سینه حبس کردند لاوسون با دست روی دهان اسمیت را محکم گرفت که اگر احیاناً او بهوش آمد ، نتواند ناله کند و سر و صدائی برآید . چند دقیقه در التهاب و هیجان سپری شد . چشم‌های یزین لاوسون در تاریکی تشخیص داد که سه نفر از راهرو گذشتند و بطرف اتاق‌های طبقه بالا رفتند . جک سرش را نزدیک گوش لاوسون برد و گفت :

- لاوسون گمان میکنم تبه‌کاران که خیالشان از جانب تو راحت شده و تصور میکنند که تو مرده‌ای ، امشب اینجا جلسه‌ای ترتیب داده‌اند ، تا در مورد کارهای آینده مذاکره کنند .

لاوسون خندید و جواب داد :

- اگر با تو آشنا نشده بودم واسمیت در دست ما سیر بود ، هم‌اکنون دیوانگی میکردم و خودم را به آنها میرساندم . ولی از تجربه‌ایکه در روزهای اخیر بدست آورده‌ام ، فهمیده‌ام که نمیتوان با آنها يك تنه مبارزه کرد ، بلکه باید از روی

نقشه صحیح وارد میدان شد ...

سارا که همچنان سکوت کرده بود ، بمیان حرف  
لاوسون دویدو گفت: عجله کنید تا زودتر از این خانه پراس  
خارج شویم ..

لاوسون جوابداد :

- آه ... بکلی وضع خودمانرا فراموش کرده بودم.  
راستی با اسمیت که مثل مرده افتاده، نمیتوانم در شهر حرکت  
کنیم ، من نقشه‌ای کشیده‌ام زود باشید براه بیافتید .  
سارا از جلو رفت و در را گشود .

بعد لاوسون وجک در حالیکه دست و پای اسمیت را  
گرفته بودند . او را از خانه بیرون آوردند

چند قدم که از خانه دور شدند ، او را کنار خیابان  
خواباندند . در همین موقع يك اتومبیل سواری سبز رنگ از  
دور پیدا شد . لاوسون مانند آدمهای مست وسط خیابان براه  
افتاد تلو تلو خوران از این طرف به آن طرف رفت . راننده  
اتومبیل چند بار بوق زد . ولی لاوسون بی‌اعتناء به بوق های  
پی در پی راننده همچنان در جلوی اتومبیل تلو تلو میخورد .

راننده که دید کم مانده است ، این مرد مست زیر چرخهای اتومبیل کشته شود ، ترمز محکمی کرد . اتومبیل باتکان شدیدی متوقف شد و راننده پیاده شد و بطرف لاوسون رفت و فریاد کشید :

— آنقدر بخور که بتوانی راه بروی کم مانده بود که .

اما حرفش ناتمام ماند ، زیرا لاوسون مانند پلنگی باو حمله کرد و قبل از آنکه مرد بفهمد چه اتفاقی روی داده است يك ضربه محکم زیر چاندانش زد و در همان موقع با دست چپ ، ضربه دیگری بطرف چپ صورتش کوبید ، مرد بیچاره روی زمین در غلطید . لاوسون فوراً او را بغل کرد و کنار خیابان کشید و جك نیز پشت اتومبیل پرید آنرا کنار جوی متوقف ساخت . لاوسون يك کارت ویزیت از جیبش بیرون آورد و روی آن نوشت :

« قربان از اینکه مزاحمتان شدم معذرت میخواهم بده .  
اتومبیل شما احتیاج فوری داشتم . شما میتوانید هر وقت که  
بهوش آمدید اتومبیل خود را از مقابل مهمانخانه «بین المللی  
بردارید . قول میدهم که در اولین فرصت خدمت شما شرفیاب

شوم و چاندام را دراختیایان بگذارم تا تلافی دومیشتی را که  
به چاند شما زدم بر سر چانه من در کنید !

ارادتمند شما مرد مست !

لاوسون کارت را روی سینه مرد راننده گذاشت و  
سپس به كمك جك رفت و اسمیت را داخل اتومبیل گذاشتند  
و جك پشت فرمان نشست و سارا در کنارش و لاوسون هم در  
صندلی عقب اتومبیل فرورفت. وقتی از اولین خیابان گذشتند،  
لاوسون به جك گفت :

- برای نقشه‌ای که من در سردارم، قایق مناسب نیست  
باید هر چه زودتر خانه‌ای پیدا کنیم . . . این خانه همین  
امشب لازم است . . .

جك جوابداد :

- ناراحت نباش . . در این شهر که مثل دریائی پر جوش  
و خروش بنظر میرسد ، خانه اجاره‌ای فراوان است ، من  
تایک ساعت دیگر خانه‌ای پیدا خواهم کرد . . .

پس از طی کردن چند خیابان ، جك اتومبیل را مقابل  
يك مغازه عتیقه‌فروشی متوقف ساخت و خودش از اتومبیل پیاده شد

و وارد مغازه گردید . یک مرد چینی پیر ، در گوشه‌ای از مغازه نشسته بود و چپق دود می کرد . جک با او وارد مذاکره گردید :

- من خانه پشت مغازه تو را میخوام .

پیر مرد چینی جواب داد :

- برای قاچاق کردن کالا روزی پنجاه دلار، برای اقامت کردن روزی پنج دلار و برای مشروب فروختن روزی سی دلار برای کدام کار میخواهی ؟

جک که متوجه شد پیر مرد همواره خانه‌اش را به آدم‌های مشکوک کرایه میدهد و خودش هم به وقایعی که در خانه‌اش روی میدهد ، کاری ندارد ، باخوشخالی گفت:

- برای قاچاق میخوام ... بیا این کرایه بکهنه‌آن و مستی اسکناس در دست پیر مرد گذاشت . مرد چینی پرده‌ای را کنار کشید و گفت:

- اینجا راه عبور و مرور خانه است ... اینهم کلید این درو کلید مغازه من دیگر در اینجا کاری ندارم ، صبح نزدیک است و من برای خوابیدن میروم ...



تازه این موقع بود که جک متوجه شد ، آنها تمام  
شبدا بیدار مانده‌اند و تا صبح بیش از دو ساعتی باقی نیست  
باعجله از مغازه بیرون آمد و بطرف اتومبیل رفت و به-  
لاوسون گفت:

- خانه آماده است ... بفرمائید استراحت کنید.  
لاوسون از اتومبیل بیرون آمد و دو طرف خیابان را  
نگاه کرد . شهر پر جوش و خروش هنگ کنک کم کم آرام  
میشد . مردم برای استراحت به خانه های خود رفته بودند و  
عبور و مرور در خیابان کم شده بود . لاوسون به سارا گفت:  
- ما وارد خانه می شویم . شما اتومبیل را بپرید و مقابل  
هتل بین المللی بگذارید و خود با تا کسی باینجا باز گردید.  
ولی با تا کسی مقابل مغازه پیاده نشوید سعی کنید موقع  
برگشتن ، چند بار تا کسی خود را عوض کنید .  
سارا پشت فرمان اتومبیل نشست و جک و لاوسون  
دستوپای اسمیت را گرفتند و بداخل مغازه واز آنجا به  
خانه بردند .

لاوسون به جک گفت :

– تا من يك سطل آب بداخل اتاق می آورم ، تودست  
وپای این کار آگاه قلابی را محکم به بند . شاید مجبور  
شویم اورا شکنجه بدهیم .

جك كمر بندش را باز کرد و پاهای اسمیت را بست.  
از كمر بند لاوسون هم برای بستن دستهای او استفاده کرد. آنوقت  
اسمیت را که هنوز بیهوش بود، روی يك تخت چوبی که کنار اتاق  
قرار داشت ، نشانند ، لاوسون با يك سطل آب وارد اتاق شد  
و آب را روی سر اسمیت ریخت. اسمیت ناله کرد و چشم هایش  
را گشود . ابتدا با تعجب با طرف نگاه کرد و وقتی چشمش  
به لاوسون افتاد ، با حیرت و شگفتی گفت :

– نه ... نه ... این غیر ممکن است ... ا من خواب

می بینم !

تو کی هستی ... لاوسون . لاوسون زنده نیست.

لاوسون یکقدم جلورفت و گفت :

– خوب چشمهایت را باز کن و به من ... من زنده  
هستم و تا وقتی که تو و همکاران کیفیت را تسلیم عدالت نکنم،  
زنده خواهم ماند . حالا هرچی از تو میپرسم درست جواب

بده ، و گرنه آفتاب فردا را نخواهی دید ....

اسمیت که نمیدانست ، لاوسون تا اندازه‌ای از همه

ماجرا مطلع شده است قیافه حق بجانبی گرفتو گفت :

- لاوسون ! ... من همکار توهستم ... تو باید از من

دفاع کنی ... حالا مرا دست و پا بسته باینجا آورده ای و از

من بازجوئی میکنی ؟

لاوسون خنده تلخی کرد و جواب داد :

- آقای کارآگاه قلابی بیهوده قیافه حق بجانب نگیر ..

من از همه ماجرا مطلع هستم ... زود باش همه چیز را تعریف کن .

اسمیت با عصبانیت فریاد کشید :

- تو دیوانه شده‌ای ... یک دیوانه واقعی . چی را برای

تو تعریف کنم ... من مأموریت داشتم یکی از تبهکاران

را که شناخته شده بود دستگیر کنم ولی وقتی بخانه اش رفتم ،

از پشت سر مورد حمله قرار گرفتم و از بای در آمدم و حالامی -

بینم اسیر دست توهستم . ما خیال میکردیم تو برده‌ای ..

لاوسون که فهمید از این گفتگو نتیجه‌ای حاصل نمیشود .

بطور ناگهانی مثنی برده‌ان او کوید . اسمیت دندان

شکست واشك در چشمایش جمع شد .

لاوسون دادزد :

- میگوئی یا باز هم حالت را جایاورم ؟

اسمیت نالید :

- من از دست توبه داد گاه شکایت میکنم به مقامات

آمریکائی اطلاع میدهم ... توحق نداری مأموردولت را کتک

بزنی .. توباتبهکاران همدست شدهای ...

لاوسون بجای اینکه جوابی باو بدهد ، ضریه محکم

دیگری بهزیر چشمش کوبید . بطوریکه گونداش شکفت

و خون فواره زد . لاوسون گفت :

- حرف بزنی ... من از همه ماجرا مطلع هستم ...

بیهوده امتناع میکنی . اگر قول بدهی حقیقت را بمن بگوئی ،

در عوض منهم قول میدهم که هرگز تورا محاکمه نکنند

از دولت آمریکا تقاضا میکنم تورا به بخشد ...

اسمیت که دید چاره ای جز اعتراف ندارد ، سرش را

باین انداخت و آهسته گفت :

- لاوسون ... مرا به بخش . من فریب آنها را خوردم .

چاره‌ای جز همکاری با آنها نداشتم .. آنها دختر مرا کروگان  
برداشته اند اگر با آنها همکاری نمی‌کردم، دخترم را میکشند ..  
فهمیدی تنها فرزندم در دست آنها است برای همین بود که  
با آنها همکاری کردم. لاوسون حرفش را قطع کرد و گفت:  
- تعریف کن .. از اول ماجرا همه چیز را بگو ...  
ما وقت زیادی نداریم . اسمیت گفت :

- اعضای اصلی باندهمه از آمریکائی های ماجراجو  
هستند ، آنها از آمریکا باینجا آمده و چندین نفر از چینیها  
را استخدام کرده اند و وسیله آنها نقشه های خود را اجرا میدنند  
کار آنها اینست که از آمریکا ، طلا، مشروب ، پارچه و سیگار  
قاچاق باینجا وارد میکنند و از اینجا هر وین و تریاک به آمریکا  
میرند آنها تا حالا عده زیادی را مبتلا ساخته اند . از طرفی  
یک بانده تروریست که از سالها پیش در هونگ کنگ بوجود  
آمده و با خارجیان مبارزه میکند ، با این قاچاقچیان همکاری  
میکند . اینها یک فرقه متعصب مذهبی هستند که با مسیحیان  
کدورت و دشمنی ذیرینه دارند . تبهاران هم از همین نقطه  
ضعف آنها استفاده کرده و خود را بودائی قلمداد کرده اند و

هر کسی را که میخواهند بکشند، به تروریست های مذهبی معرفی میکنند و میگویند که او برای تبلیغ دین مسیح آمده است.. آنوقت آنها هم بدون هیچگونه ترحمی او را میکشند.. کار آگاهان چون از این موضوع اطلاع نداشتند همه کشته میشدند. در حالیکه ابتدا باید کاری کرد که تروریست ها از همکاری کردن با قاچاقچیان خود داری کنند آنوقت دستگیر ساختن تبهاران کار آسانی است. اگر شما بتوانید وارد مجلس مذهبی تروریست ها بشوید و به آنها بفهمانید که همکاران شان نه تنها بودائی نیستند بلکه قاچاقچی و جانی هستند وسیله خود آنها خواهید توانست تمام تبهاران را دستگیر نمائید.

لاوسون گفت :

- رئیس باند تبهاران کیست ؟ تواز چه کسی دستور

میگرفتی ؟

اسمیت جواب داد :

- رئیس اصلی ران دیده ام .

میگویند او یکی از ثروتمندان آمریکائی است که

هر ماه مبلغ کلانی به بانکو که معاون اداره آگاهی اینجا است پول میدهد . من دستورات را از بانکو می گرفتم او است که تمام تبهکاران را رهبری می کند ، هر کار آگاهی که به هوئک کنک وارد می شود ، چون از موضوع اطلاع ندارد ، تمام نقشه هایش را با بانکو در میان میگذارد و او هم ترتیبی میدهد که کار آگاه در اولین قدم کشته میشود ، رمز آنها هم يك قلاب ماهی کوچک طلاست . نظیر همینکه زیر پیراهن بگردن من اویخته است.

لاوسون تکمدهای پیراهن اسمیت را باز کرد، از گردن اسمیت بازنجیر ظریفی يك قلاب ماهی طلائی بسیار کوچک و قشنگه آویزان بود . اسمیت ادامه داد:

- تمام اعضای باند این نشانه را دارند و بهمین وسیله همدیگر را می شناسند بانکو احتیاج داشت که من با او همکاری کنم و تبهکاران را تعلیم بدهم و آنها را از فنون کار - آگاهی مطلع سازم .

بهمین دلیل دختر خردسال مرا دزدید و بمن گفت که تاروزی که با آنها همکاری کنم، دخترم زنده است و اگر فکر

خیانت بمغزمرآه یابد ، دخترم رامی کشد.

لاوسون اندکی فکر کرد و پرسید:

- تو میدانی که جلسات مذهبی بودائیا در کجا و چه

روز تشکیل می شود؟

اسمیت جواب داد:

آنها هر شب در معبد بزرگ بودا که در مرکز شهر

قرار دارد ، جمع میشوند و مراسم مذهبی خود را انجام میدهند

و ورود بجلسات آنها خیلی خطرناک است اگر بفهمند غریبه ای

در بین آنها است فوراً او را قطعه قطعه می کنند . باید خیلی

با احتیاط رفتار کنی .

لاوسون به جک دستور داد ، اسمیت را در همان اتاق

زندانی کند و مواظبش باشد . در همین موقع چند ضربه بدر

زده شد ، جک و لاوسون هر دو طپانچه های خود را بیرون

کشیدند و دو طرف در کمین کردند . دست جک بطرف چفت

در رفت تا در را بگشاید .

هنوز دست جک به چفت در ترسیده بود که لاوسون

خنده کنان اسلحه را در جیبش گذاشت و گفت:



- حواس ما خیلی پرت است .. شاید هم ترسوشده ایم  
هیچکس از آمدن ما باینجا اطلاع ندارد و مسلماً کسی که  
درمیزند هیچ کس جز سارا نامزد قشنگ تو نیست..

جك نیز خندید و در را گشود . حدس لاوسون درست  
بود . سارا با قیافه منقلب وارد اتاق شد و نفس نفس زنان گفت:  
- مرا تعقیب می کنند. از لحظه ای که اتومبیل را مقابل  
هتل بن المللی گذاشتم و میخواستم سوار تا کسی شوم ، دو نفر  
بایک اتومبیل کوچک بدنبال من راه افتادند . بین راه چهار بار  
تا کسی خود را عوض کردم، اما آنها باز هم بدنبال من آمدند و ...  
لاوسون فریاد کشید :

- و تو هم مقابل چشمان آنها وارد مغازه شدی و به  
اینجا آمدی؟

سارا با قیافه غضبناکی باو نگاه کرد و جواب داد:  
.. خیال می کنی احمقم؟ وقتی دیدم در خیابانهای اصلی  
شهر نمی توانم از دست آنها بگریزم ، چند خیابان آن طرفتر  
از تا کسی پیاده شدم و بداخل يك كوچه فرعی پیچیدم. هنوز  
كوچه را تمام نکرده بودم که دیدم آنها هم از اتومبیل  
پیاده شده و دوان دوان بطرف من می آیند . ناچار

شروع بدویدن کردم ، از چند کوچه پیچ در پیچ گذشتم و خون مطمئن شدم که آنها مرا کم کرده اند ، خود را بداخل مغازه انداختم .

جك مانند پیری غریب :

- لاوسون بگذار بروم حساب این دو مرد را برسم ..

لاوسون دستش را گرفت و گفت:

- بیهوده در دسر درست نکن ... ماکارهای لازم تری

درپیش داریم.

آنوقت سه نفری مشغول مذاکره شدند لاوسون گفت:

- من چند کار مهم درپیش دارم . اول اینکه بهر

ترتیبی که شده «مری» را پیدا کنم و بفهمم او در چه حالی است.

باید او را باینجا بیاورم چون احساس میکنم جانش در خطر

است . بعد از اینکه خیالم از جهت مری آسوده شد، آنوقت

به معبد بزرگ بودائی ها میروم . حالا نمی توانم پیش بینی

کنم که آنجا چه روی خواهد داد . همنقدر میدانم که

باید کاری کنم تا این فرقه مذهبی با تبهکاران قاچاقچیان

همکاری نکنند . چون تعداد آنها آنقدر زیاد است و بقدری

در مردم اینجا نفوذ دارند که مبارزه با آنها کاری بی فایده است  
جك گفت :

- من در اینجا میمانم و از اسمیت مواظبت میکنم. سارا  
باید بیانگو مراجعه کند و بعنوان اینکه همکار مری است  
سراغ او را بگیرد و بفهمد که مری در کجا و در چه وضعی  
بسر میبرد . وقتی از جا و مکان او بطور یقین مطلع شد، جریان  
رابطه اطلاع می دهد و تو برای آوردن او باینجا اقدام میکنی  
لاوسون اندکی فکر کرد و سپس جواب داد:

- بسیار فکر خوبی است . نقشه تو را پسندیدم . حالا  
بهر است بجای هر کاری بخواهیم . چون من از بی خوابی قادر  
نبستم روی پای خود بنده شوم.



اگر خوانندگان عزیز بخاطر داشته باشند: «مری»  
را که دچار شوک روحی شده بود و تصور میکرد لاوسون  
در انفجار انبار مهمات قطعه قطعه شده است ، بدستور بانگو  
به بیمارستان بردند و چون احتمال میرفت که او دچار جنون  
شود ، بسترش کردند . از طرفی بانگو هم از فرط خستگی

مرش را روی میز کارش گذاشت و بخواب رفت. وقتی از خواب چشم گشود که چند ساعتی از برآمدن آفتاب می گذشت بانکو مدتی فکر کرد و سپس گزارشی تهیه نمود و به مقامات دولتی اطلاع داد که لاوسون هنگام مبارزه با تبهکاران به قتل رسیده و از جسد او اثری بدست نیامده است .

پس از تهیه این گزارش به بیمارستان رفت. پزشکان باو گفتند که مری هنوز در حالت بیهوشی بسر می برد و مرتباً هذیان میگوید .

بانکو خیالش از جهت مری هم آسوده شد . آنگاه چند نفری را به خرابه واقع در کورستان فرستاد تا بلکه اثری از جنازه لاوسون بدست آورند . ولی شب همانروز باو اطلاع دادند که هیچگونه اثری از جسد لاوسون بدست نیامده و فقط یقین دارند که او کشته شده است ، زیرا مقدار زیادی خون روی سنگها و خالها ریخته شده و با توجه باینکه کسی جز لاوسون در انبار نبوده ، یقیناً این خون لاوسون بوده است . دوروز از این ماجرا سپری شده بود که مستخدم اتاق بانکو باو اطلاع داد که زن جوانی با او کار دارد .

بانکو دستور داد او را وارد اتاق کردند. زن جوان که کسی جز سارا نبود، در حالیکه يك عينك زره‌بینی به چشم زده و يك كلاه آفتابی سرداشت وارد اتاق بانکوشد و بالهجه غلیظ انگلیسی گفت:

- معذرت میخواهم از اینکجه وقت شمارا می گیرم.  
من دوست مری هستم و در فرود گاه هنگ کنک کار می کنم.  
چون چند روزی است از مری خبری ندارم و از طرفی تحقیق کرده و فهمیدم روزهای اخیر او باشما زیاد دیده شده است،  
آمده ام اینجاناتا چنانچه شما اطلاعی از وضع او دارید، مرا مطلع سازید.

بانکو بدون هیچگونه سوءعظنی از پشت میزش بیرون آمد و دست سارا را فشرد و گفت:

- از ملاقات شما بسیار خوشحالم. هیچ تصور نمی کردم مری دوستی مانند شما داشته باشد. او هرگز از شما حرفی بمن نزده بود. بیچاره مری بر اثر گرمای فوق العاده هواوبر- اشد و روز مسافرتی که بایک کشتی تفریحی روی دریا کرده دچار تب دریا شده و در یک بیمارستان بستری است.

بفرمائید با هم به عیادتش برویم .

سارا که تصور نمیکرد باین آسانی بتواند خبری از مری بدمت آورد خوشحال همراه بانکو از اداره آگاهی بیرون آمد و با او به بیمارستان رفت . پزشک معالج مری بادیدن بانکو گفت :

- خیلی خوشحالم آقای بانکو . . . حال بیمار شما روبه بهبود است و تا چند روز دیگر بکلی معالجه می شود ، اودچار شوک ...

بانکو نگذاشت پزشک حرفش را تمام کند و با صدای بلند حرف او را قطع کرد

- خیلی متشکرم آقای دکتر ... مری هر وقت در دریا مسافرت میکند ، دچار همین حالت میشود .

آنوقت بازوی سارا را گرفت و او را بطرف اتاقی که مری در آن بستری بود کشید .

مری روی تخت خوابی آرمیده بود . چشمهای آبی - رنگش ، بسی فروغ بنظر می رسید و گونه هایش به گودی نشسته بود . بادیدن بانکو سعی کرد که از جا برخیزد . ولی

بانکو مانع شد. مری پرسید :

- آیا ... از .. او خبری بدست نیاوردید ؟

بانکو لبش را به دندان گزید و بدون اینکه جواب او

را بدهد گفت :

- مری خانم .. خانم ...

بعدرویش را بطرف سارا کرد و گفت :

- معذرت میخواهم من هنوز نام شما را نمیدانم ..

- الیزابت .. اسم من الیزابت است .

بانکو مجدداً رویش را بطرف مری باز گرداند و بحرفش

ادامه داد :

- خانم الیزابت دوست تو برای عیادت آمده اند .

مری با تعجب و شگفتی به سارا نگاه کرد و بالحنی

اعتراض آمیز گفت :

- من ایشان را نمی شناسم .. تا امروز هرگز این خانم

را ندیده ام .

رنگ از روی سارا پرید. سعی کرد خونسردی خود را

حفظ کند . یکقدم جلورفت و در حالیکه سعی میکرد با

اشارات چشم و ابرو مری را متوجه کند گفت :

- آه .. طفلك خوشگل من .. چطور مرانمی شناسی.

دوست قدیمی خودت را فراموش کرده‌ای. من خیلی نگران  
حال تو بودم .

مری که از این اشارات و حرف‌ها چیزی سردر نمی‌آورد  
به بانکو گفت :

- اودروغ میگوید .. اودوست من نیست .

سلرا بمیان حرفش دوید :

- آه .. این بیماری بکلی اورا از پای در آورده‌است

اصلامرا نمی‌شناسد .

بانکو دچار سوءعظن شدیدی شد . اما سکوت کرد

و بالبخند آرامی به‌سارا نگریست . بعد از مدتی که سکوت

ادامه یافت بانکو گفت :

خانم الیزابت من بجای مری معذرت می‌خواهم...

او حالش خوب نیست . بهمین دلیل شما را نمی‌شناسد ...

هفته آینده همین روز منتظر شما هستم تا مجدداً به عیادت

مری بیائیم .



مری عصبانی و خشمگین فریاد کشید:

- حال من خیلی هم خوب است . من این خانم را تا این لحظه نه دیده‌ام و نه می‌شناسم .

سارا که دید وضع خیلی خراب شده‌است، فوراً دست بانکو را فشرد و گفت :

.. بله .. بله .. بهتر است من هفته آینده بیایم که حال مری بهتر شده باشد هفته آینده منتظر من باشید .

و بعد بسرعت از اتاق خارج شد . بانکو يك صندلی بیش کشید و بمری گفت :

- مری مطمئن هستی که این زن را ندیده بودی؟

- مری با اطمینان جواب داد:

قسم می‌خورم که حتی یکبار هم قبلاً او را ندیده بودم  
بانکو چند لحظه فکر کرد و سپس گفت:

- تصور میکنم این زن از دسته تبهکاران باشد . او  
حتماً برای کشتن تو باینجا آمده بود . باید دستوردهم هر  
چه زودتر بیمارستان تورا عوض کنند .

مری که سارا را شناخته بود و همچنین نمیدانست که

بانکو مرد کوتاه قد و ریز چشم چینی خودش رهبر باند تبه‌کاران است ، با این موضوع موافقت کرد و همانروز بیمارستان دیگری منتقل شد . بانکو باز هم برای اینکه اطمینان پیدا کند ، مری بر اثر بیماری اشتباه نکرده است . بفرودگاه هنگ کنگ تلفن کرد و گفت :

- من با خانم الیزابت کار دارم .

از کارگزینی فرودگاه باو خبر دادند که خانمی به نام الیزابت در فرودگاه کار نمی‌کند . این موضوع بیشتر سوء ظن بانکو را برانگیخت و برای اینکه بفهمد موضوع از چه قرار است دستور داد اسمیت را احضار کنند . پس از چند لحظه باو خبر دادند که دوروز است از اسمیت خبری نیست ! بانکو بیشتر دچار تعجب شد و گفت :

- اگلا بگوئید جک پیش من بیاید .

نیمساعت بعد رئیس جک نزد او رفت و گفت :

- از جک هم خبری نداریم .. یکی از افراد را به نام

هوکی بخانه‌اش فرستادم ولی روز بعد جنازه هوکی را در کلبه جک پیدا کردند .

بانکو دچار وحشت شدیدی شد . نمی دانست که بسر  
اسمیت وجك چه آمده است ؟ این زن که سراغ مری را  
گرفت کی بود .

بالاخره فکری بخاطرش رسید به رئیس جك گفت:  
- بدون شك امشب یا فردا کسی بیمارستان مراجعه  
خواهد کرد . چند نفر را مراقب بگذار و بگو خوب دقت کنند و  
ببینند چه کسی برای دیدن مری می رود !

هنوز آفتاب بدرستی غروب نکرده بود که بیمارستان در  
محاصره اعضای باند تبهکاران درآمد و لاسون بی خبر از همه  
جا به خیال بردن مری به طرف بیمارستان راه افتاد .!

لاسون برای اینکه اگر احیاناً کسی در خیابان او را دید  
نشناسد احتیاط لازم را بکار برده ، موهایش را کوتاه کرد ، و  
يك عينك سفید بچشم زده و لباس گشاد راه راهی بتن کرده  
بود . اگر کسی لاسون را میدید و باو توجه می کرد ، خیال  
می نمود از آن دستد آمریکائی های پولدار و بی خیالی است که  
هر چند صباحی در شهری اقامت میکنند و در احوال و رفتار  
زندگی مردم سامان مختلف تحقیق و مطالعه مینمایند . دل

در سینه لاوسون می‌طپید . احساس می‌کرد ، بیش از همیشه  
بمری علاقمند شده است . از فکر اینکه او بیمار است و در  
بیمارستان بسر میبرد ، دیوانه شده بود و می‌خواست هر چه  
زودتر خودش را باو برساند و از وضعیتش آگاه شود . با وجود  
ناراحتی شدیدی که داشت ، برای حفظ ظاهر و حفظ خون سردی ،  
يك آهنگ آمریکائی را زیر لب زمزمه می‌کرد و بی‌خیال‌پیش  
می‌رفت . هنگامی که به نزدیکی بیمارستان رسید ، آن  
حسی که در تمام کار آگاهان زرنك و ورزیده دنیا موجود  
است ، باو فهماند که وضع بیمارستان غیر عادی است . يك  
اتومبیل در یکی از خیابانهای خلوت که بیمارستان منتهی  
میشد ، توقف کرده و دو مرد سر چهارراه بیمارستان قدم می‌زدند.  
لاوسون فوراً حدس زد که آنها بسارا مشکوک شده و چند  
نفر را در اطراف بیمارستان بمراقبت گذاشته‌اند تا بفهمند  
چه کسی برای ملاقات «مری» بیمارستان می‌آید .

لاوسون تصمیم گرفت باز گردد . اما وقتی مجدداً بیاد  
مری افتاد نتوانست این تصمیم خود را عملی کند . او می‌بایست  
بهر ترتیبی که شده مری را از بیمارستان خارج نماید . زیرا

معلوم نبود که تبهکاران او را زنده بگذارند. لاوسون از روزنامه فروشی که کیوسکش در آن تردیکی قرار داشت، روزنامه‌ای خرید و آنرا طوری جلوی صورتش گشود که رهگذران نمیتوانستند چهره‌اش را ببینند. بعد همانطور قدم زنان داخل بیمارستان شد. اعضای باند تبهکاران هیچکدام متوجه ورود لاوسون نشدند. کارآگاه آمریکائی از حیاط بیمارستان رد شد و به راهرو وارد گردید. از پرستاری که از راهرو میگذشت سؤال کرد:

- بیخشید ... اطاقی که خانم «مری» کارمند فرودگاه هنگ کنگ در آنجا بستری است شماره‌اش چند می‌باشد؟  
پرستار با تعجب باو نگریست و گفت:

- دیروز او را از این بیمارستان بردند..

لاوسون مثل برق گرفته‌ها بر جای خود، خشکش زد. هیچ انتظار نداشت حالا که خود را بخطر انداخته و به بیمارستان آمده‌است، نتواند مری را ببیند. دندانهایش را از خشم بهم فشرد و پرسید:

- به کدام بیمارستان او را بردند؟

پرستار که در رفتن عجله داشت با صدای بلند گفت  
- من اطلاعی ندارم... بهتر است شما از آقای بانکو  
معاون اداره آگاهی هنگ کنگ سؤال کنید، چون ایشان  
وسایل انتقال خانم مری را فراموش کردند.

یکی از اعضای باند تبهاران که در نزدیکی اتاق سابق  
مری قدم میزد، صدای پرستار را شنید. سرعت به آن طرف  
که لاوسون و پرستار با هم صحبت میکردند، بازگشت. کم  
مانده بود که از فرط حیرت چشم‌هایش از حدقه بیرون زند.  
نمی‌توانست باور کند که واقعاً لاوسون رادر دو قدمی خود  
می‌بیند. بنظرش رسید که اشتباه کرده‌است. مخصوصاً اینکه  
که لاوسون بد چشم زده بود و آرایش خاص موهایش بیشتر  
لورا دچار اشتباه میکرد. با عجله از راهرو گذشت و خود را  
به تلفن عمومی بیمارستان رساند و شماره اداره آگاهی را گرفت.  
- الو... اداره آگاهی هنگ کنگ.

- بله بفرمائید.

- با آقای بانکو کار داشتم..

- آقای بانکو جلسه دارند و نمی‌توانند صحبت کنند.

- آقا خواهش میکنم هر طوری شده ایشان را خبر کنید ، يك موضوع فوق العاده پیش آمده است ... بایشان اطلاع دهید کدام‌مور شماره ۳۰۲ میخواهد صحبت کند. چند دقیقه سکوت برقرار شد. طی این مدت لاوسون که مانندن خود را در بیمارستان بی نتیجه می‌دید و احساس میکرد که حادثه‌ای در شرف وقوع است، بطرف در بیمارستان حرکت کرد. اما هنوز در فکر بود تا شاید راه چاره‌ای برای یافتن مری پیدا کند.

بانکو در جلسه بود که با و اطلاع دادند مأمور شماره ۳۰۲ با او کار دارد بانکو مثل برق گرفته‌ها از جا پرید. چون قرار بود اگر موضوع فوق‌العاده و مهمی پیش آید، باو تلفن کنند، با عجله خودش را به تلفن رسانید و گوشی را برداشت و گفت:

- الو .. من بانکو هستم بفرمائید.

- آقای بانکو - آهور شماره ۳۰۲ صحبت میکند.

موضوع عجیبی است. هم‌اکنون مردی که کاملاً شبیه لاوسون است در بیمارستان سراغ اتاق مری‌ها از پرستار میگرفت.

تمام صورت این مرد شبیه لاوسون است . تنها فرقی که دارد  
هینک سپیدی است که به چشم زده ... ضمناً موهایش کوتاه  
تراز موهای لاوسون می باشد . ظاهراً بنظر میرسد که جهانگرد  
پولداری باشد .

بانکو صدایش را آهسته تر کرد و پرسید :

- اشتباه نمی کنی .. او از هر جهت شبیه لاوسون است؟

- بله ارباب .. الان هم او را می بینم .. قصد خروج

از بیمارستان را دارد ..

بانکو کمی فکر کرد . آیا ممکن بود که لاوسون از

حادثه انفجار انبار مهمات جان سالم بدر برده باشد .. نه این

امکان نداشت . چگونه ممکن بود کسی در آنجا باشد و زنده

بماند . آن انفجاری که با چشم خود دیده بود ، حتی آهن

راتکه و پاره میکرد . فکرش بجائی نرسید با وجود این نمی-

بایست احتیاط را از دست داد . و گفت :

- هر چه زودتر كلك او را بکنیت و خود بگریزید .

طوری عمل کنید که نتوانند شمارا دستگیر کنند . بهر حال

وقتی قتل روی داد ، از طرف کارکنان بیمارستان ما را خبر



می کنند . آنوقت خواهیم فهمید که او چه کسی می باشد...  
زودتر کار خود را تمام کنید و نتیجه را بمن اطلاع دهید .  
مأمور شماره ۳۰۲ گوشی را سر جایش گذاشت . حالا  
دیگر لاوسون جلوی تلفن رسیده بود و فقط يك راهرو دیگر  
با حیاط بیمارستان فاصله داشت . وقتی لاوسون جلوی تلفن  
عمومی رسید ، چشمش به مأمور شماره ۳۰۲ افتاد از رنگ  
پریدگی و دستپاچگی او ، دچار سوء ظن شده دیگر برایش  
شك نمانده بود ، که او را شناخته اند و توطئه ای برایش ترتیب  
داده اند ، لازم بود که کاملاً هشیار باشد و چنانچه خطری  
پیش آمد ، بتواند به موقع از خود دفاع کند . از راست راهرو  
شروع به پیشروی کرد . مرد تبهکار نیز از آنسوی راهرو  
حرکت نمود . دست مرد تبهکار در جیبش فرورفته بود . لاوسون  
پس از سالها تجربه اکنون میدانست که مرد تبهکار میخواهد  
اسلحه اش را بیرون بکشد . لاوسون چاره ای نداشت جز اینکه  
بر سرعت قدم هایش بیفزاید هر چه زودتر خود را به حیاط  
بیمارستان برساند ، زیرا در حیاط رفت آمد زیاده تر بود و  
تبهکار مسلماً نمی توانست جلوی چشم دیگران بسوی او

تیراندازی کند .

در همان موقع که لاوسون باین موضوع فکر می کرد .  
مأمور شماره ۳۰۲ نیز در همین فکر بود او میدانست که  
اگر لاوسون خودش را به حیاط بیمارستان برساند ، دیگر  
کشتن او امکان نخواهد داشت ، بنا بر این می بایست قبل از  
آنکه لاوسون خودش را به محوطه باغ برساند . باید به طرف  
اوشلیک کند . سرپیچ راهرو رسیدند . اگر لاوسون می-  
پیچد ، دیگر نجات یافته بود . اما مأمور شماره ۳۰۲ در  
همان لحظه اسلحه خود را بیرون کشید . لاوسون که متوجه  
جریان بود زیر چشمی او را می پائید . فوراً به طرف زمین نشست .  
تبهکار دو گلوله پی در پی به طرف لاوسون شلیک کرد و بدون  
این که منتظر شود نتیجه کار خود را به بیند ، از راهرو  
خود را بداخل باغ بیمارستان انداخت و گریخت . دومی  
که همان موقع وارد راهرو شده بودند ، نتوانستند از فرار  
تبهکار جلوگیری کند و ناچار به طرف لاوسون دویدند و با  
کمال تعجب دیدند فقط یکی از گلوله ها ، اندکی از موهای  
سرش را سوزانده و دیگر هیچگونه آسیبی با او نرسانده است .

دومرد زير بازوی لاوسون را گرفتند و از جا بلندش کرده  
بر اثر صدای گلوله‌ها ، پرستارها ، پزشك‌ها و كاركنان  
بیمارستان همه بدطرف راهرو دویدند . لاوسون فهمید که  
اگر اندکی تأمل نماید، دچار دردسر بزرگی خواهد شد.  
مردم دور او را خواهند گرفت و هر کدام سئوالی خواهند  
نمود و چه بسا که با دخالت پلیس در این امر از زنده ماندن  
او بر ملا شود . بدمحض این که دید كاركنان بیمارستان به  
طرف اومی آیند، باعجله از یکی از مردانی که او را از زمین  
بلند کرده بودند ، سؤال کرد : طرف رفت ؟ .. باید او  
را دستگیر کنم و تحویل پلیس بدهم مردان بدطرف باغ اشاره  
کردند و لاوسون بدون معطلی بدطرف باغ دوید . وقتی هوای  
آزاد را استشمام کرد . لای درختان پنهان شد و با احتیاط  
خود را بدیوار باغ رساند و با کمک درختی از دیوار بالا رفت  
و از آنسوی داخل خیابان پرید و با اولین تا کسی بدطرف خانه‌ای  
که اجازه کرده بودند ، براه افتاد .

این شکست بزرگی برای لاوسون بود . هم خوشحال  
بود از این که از يك مرك حتمی نجات یافته و هم از این که

توانسته بود، مری را یابد، غمگین بود!

وقتی بخانه وارد شد، جک وسارا از قیافه درهم رفته او متوجه شدند که لاوسون موفق نگشته تاملری را همراه خود بیاورد.

لحظاتی چند در سکوتی غمگین سپری شد. جک، سارا و لاوسون هر سه در فکر بودند، فکر نجات مری. بانکو پای تلفن در انتظار خبر نشسته بود. او تصور می کرد تا چند لحظه دیگر وقوع قتلی را باو اطلاع خواهند داد. سر انجام تلفن زنگ زد. بانکو با عجله گوشی را برداشت و گفت:

— الو .. بفرمائید ..

— مأمور شماره ۳۰۲ صحبت میکند.

من دو کلوآه بسوی او شلیک کردم و فرار نمودم اما مأمور ۱۰۵ اطلاع داد که او جان سالم بدر برده و بدون این که منتظر آمدن پلیس بشود، از بیمارستان بیرون رفته است، اما موضوع مهمتر این که هیچکس خروج او را از بیمارستان ندیده و تصور میکنند که او از دیوار گریخته باشد، زیرا

سیگار فروش دوره کردی مردی را با مشخصات اودیده بود  
که از دیوار پائین پریده است. بانکو گوشی رازمین گذاشت  
و به بقیه حرف مرد گوش نکرد. فکر زنده ماندن لاوسون  
اورا می آزرده. اگر لاوسون زنده مانده پس چرا باو مراجعه  
نکرده است؟ آیا فهمیده که او باند تبهکاران را رهبری می  
کند؟ ناگهان فکری به خاطر بانکو رسید. فکری عجیب  
و شگفت انگیز و در عین حال خطرناک بانکو با خود اندیشید:  
وجود مری برای ما تولید زحمت می کند. بهترین راهش  
این است که مری کشته شود. زیرا او از بعضی جریانات  
اطلاع دارد و بعید نیست که کم کم بدهمه ماجرا پی ببرد  
اورا دچار دردسر کند. در حالی که اگر او کشته می شد،  
دیگر همه چیز خاتمه می یافت و کسی سراغش رانمی گرفت.  
با عجله از اداره بیرون آمد و پشت فرمان اتومبیلش نشست و  
به طرف خانه یکی از اعضای باند حرکت کرد.  
چند دقیقه بعد بانکو با مردی به نام «فورتو»، سخن  
می گفت.

— میدانی باید این دختر را بکشیم ..

بهترین راهش اینست که فردا شب بعنوان پزشك به بیمارستان بروی ، من ترتیبی میدهم که پزشك كشيک راتا خانمه کارتو دستگیر کنند . بعد بایک آمبول سمی میتوانی براحتی مری رابکشی . صبح جسد او را در رختخوابش پیدا خواهند کرد و هیچکس هم نخواهد فهمید که او چگونه و برای چه بقتل رسیده است .

فورتو، آمادگی خود را برای ازین بردن مری اعلام کرد و بانکو برای تهیه مقدمات امر از خانه او بیرون رفت . بانکو در تمام طول راه باین می اندیشید که مردی که برای ملاقات مری به بیمارستان رفته بود کیست ؟ اما هرچه فکر میکرد ، چیزی دستگیرش نمیشد از آنطرف لاوسون ، سارا و جک پس از مدتها فکر کردن باین نتیجه رسیدند که پس از این جریان بدون شك جان مری در خطر خواهد افتاد حتماً تبهکاران کم و بیش از زنده ماندن لاوسون مطلع شده و شاید هم اکنون برای ازین بردن مری و پیدا کردن لاوسون دست بکار شده اند لاوسون به سارا گفت :

... سارا .. من از تو انتظار کمک دارم ، نباید وقت را

تلف کتی من فکر کردم رفتن بمیان دستمذهبی و مبارزه با آنها کار یهودهای است... بدون شك تا حالا خبر کشتن من به نیویورک مخایره شدمو اداره پلیس بین المللی چند کار آگاه ورزیده برای تحقیق در اطراف قتل من خواهند فرستاده. ما باید هوشیار باشیم و به محض اینکه این کار آگاهان وارد هنگ کنک شدند به آنها تماس بگیریم و جریان را به آنها بگوئیم. بدون شك با کمک چند نفر بخوبی میتوان اعضای اصلی باند تبهکا ان را شناخت، ولی حالا قبل از هر کاری می بایست مری را نجات داد. من به کمک تو احتیاج دارم.. تو باید تغییر قیافه بدهی و بانکو را تحت نظر بگیری شك نیست که او امروز و یا فردا به بیمارستانی که مری را به آنجا منتقل کرده اند، سری خواهد زد اگر تو بانکو را تعقیب کنی، محل بیمارستان را خواهی شناخت و موضوع را بمن اطلاع خواهی داد... و اما توجک، اینجانشتن و از اسمیت مواظبت کردن کار یهوده است. باید انسانیت را کنار بگذاریم و با اسمیت به خشونت رفتار کنیم. ما هم اکنون باید دهان او را به بندیم و در یکی از اتاق ها زندانش کنیم. آنوقت تو به

فرود گاه هنگ کنک میروی و تحقیق می کنی که آیا بلای  
چندروز اخیر از نیویورک کار آگاهی وارد شده است یا نه ؟  
بدون شك مأمورین فرود گاه از این موضوع اطلاع دارند.  
اگر تا کنون وارد نشده بودند ، آنوقت باید سراغ هتلها  
بروی و ببینی که در هیچ هتلی برای کار آگاهان جانی رزرو  
کرده اند ؟ و اگر جاتعین شده بود برای چه روزی ...  
- سارا از جا بلند شد و گفت :

- چاره ای ندارم جز اینکه خودم را بصورت زنان چینی  
در آورم . زیرا بانکو حتماً صورت و قیافه من بخاطرش مانده  
است و گر باردیگر مرا ببیند فوری میشناسد ، جیک بهتر  
است توهم بروی و یکدست لباس زنانه چینی و یک کلاه برای  
من خریداری کنی و بیائی .

جک از جا برخاست و از خانه بیرون رفت . لائسون از  
اینکه کارها بسرعت پیشروی می کرد ، خوشحال بود و مجدداً  
امیدوار شده بود که بتواند مری را نجات دهد . تا وقتی که  
جک از بیرون بازگردد ، لائسون دهان اسمیت را بست و او  
را در اتاقی که نسبتاً دور افتاده بود ، انداخت ، سارا هم آرایش



سورتش را مانند زنان چینی کرد . در همین موقع جک هم  
بايك لباس مخصوص چینی و کلاه وارد شد . چند دقیقه بعد  
وقتی سارا از اتاق بیرون آمد ، برآستی لاوسون و جک دچار  
تعجب شدند . زیرا او چنان تغییر قیافه داده بود که شناختنش  
به آسانی میسر نبود لاوسون و جک هر دو با وجود اضطراب و  
ناراحتی با صدای بلند خندیدند لاوسون گفت :

— خوب جک يك کار دیگر مانده است که انجام دهی .  
آنهم کرایه اتومبیل برای من است زیرا باید من با اتومبیل  
بدنبال سارا حرکت کنم که هم در موقع لازم باو کمک  
نمایم وهم اینکه اگر بیمارستان را یافتیم برای کمک مری  
اقدام کنم .

جک به چالاکی گریه جوانی از در بیرون پرید .  
نیمساعت بیشتر طول نکشید . طی این مدت لاوسون دستورات  
لازم را به سارا داد . آنکاه هر دو از در خارج شدند . لاوسون  
باز هم تغییر قیافه داده بود . این بار بجای عینک ذره بینی ،  
يك عینک دودی پهن بصورت گذاشته و کلاهی تا روی  
ابروهای خود پائین کشیده بود . سارا بطرف اداره آگاهی

راه افتاد و لاوسون نیز پشت فرمان اتومبیل نشست و اهسته حرکت کرد .

جک هم بعد از آنکه در مغازه را قفل نمود بطرف فرودگاه، هنک کنگ رفت تا بلکه از کارآگاهانی که قرار بود وارد شوند، اثری بدست آورد بانکو وقتی از خانه «فورنتو» خارج شد ، همانطور که فکر می کرد به اداره بازگشت در اداره باو اطلاع دادند که چند کارآگاه نیویورکی برای تحقیق در اطراف مرگ لاوسون وارد هنک کنگ شده اند و در یکی از مهمانخانه ها باستراحت پرداخته اند . رنک از روی بانکو پرید . ابتدا خواست به ملاقات کارآگان برود و با آنها ملاقات کند و شاید هم ترتیب قتل آنها را بدهد . اما بزودی از این فکر منصرف شد و پیش خود گفت :

... نه ... هم اکنون بیشتر از همه مری برای من خطر دارد . درست مثل اینست که من ماری سمی و خطرناک را در آستین خود پرورش دهم . بهتر است از اینجا یکسره به بیمارستان رفته و ترتیبی بدهم که شب فورنتو بجای پزشک کشیک بالای سر مری برود و کلک او را بکند .

بانکو برای باردوم از اداره بیرون آمد و همانطوریکه درافکار هراس انگیز خود غرق بود بطرف بیمارستان راه افتاد سارا که کوچکترین فرقی بایک زن چینی نداشت ، بد تعقیب او پرداخت .

لاسون هم بایک خیابان فاصله بدنبال آندومی رفت . دلدرسینه لاسون شدت می طپید . چنان حواسش پرت بود که چندبار کم مانده بود تصادف کند . نه او و نه سارا امیدانستند که بانکو بطرف بیمارستان می رود و گرنه از شدت خوشحالی فریاد میکشیدند . لاسون چنان دچار غیظ و نفرت شده بود که تصمیم گرفت اگر بانکو بطرف بیمارستان رفت او را دستگیر کرده و با ضربات مشت و لگد مجبورش نماید تا محل مری را باونشان دهد .

لاسون در این فکر بود که ناگهان دید ، بانکو وارد ساختمان شد . لاسون شتابزده به بالای ساختمان نگرستو چشمش به تابلوی بیمارستان افتاد . از شدت خوشحالی نزدیک بود ، دیوانگی کند و خود را بداخل بیمارستان بیاندازد . بانکو یکسره نزد رئیس بیمارستان رفت و گفت :

- آقای رئیس.. چون خانم مری یکی از اعضای برجسته و فعال اداره آگاهی بین المللی است، من برای حال او نگرانم...  
بهمین دلیل می خواهم یکی از پزشکان اداره ما از او مواظبت کند و شب تا صبح بالای سرش بیدار بماند . شما باید اجازه دهید که پزشك ما به بیمارستان بیاید . رئیس بیمارستان جواب داد :

- آقای بانکو متأسفانه من نمیتوانم چنین اجازه ای بدهم .. زیرا بیمارستان مقرراتی دارد . بیمارانی که باینجا می آیند و بستری میشوند باید فقط تحت نظر پزشکان ما معالجه شوند ... شما اگر مایل هستید بیمارتان را ما معالجه کنیم ، میتوانید او را از اینجا ببرید .

بانکو که دید با فشاری و اصرار بیهوده است، دندانهایش را بهم فشرد و گفت :

- بسیار خوب او را از اینجا ببریم . بعد از جا بلند شد و از بیمارستان بیرون رفت تا وسیله انتقال مری را از آن بیمارستان فراهم آورد . لاوسون و سارا که هنوز مقابل بیمارستان ایستاده بودند و انتظار بانکو را می کشیدند ،

همینکه دیدند ، او خارج شد ، وارد بیمارستان شدند و یکسره بنزد رئیس بیمارستان رفتند . بمحض اینکه لاوسون شماره اتاق مری را پرسید ، رئیس باعصبانیت گفت:

— بله .. میدانم .. برای بردن او آمده‌اید ، چسده دقیقه قبل آقای بانکو بمن گفت که میخواهید خانم را از اینجا ببرید . اتاق او شماره ۱۴ است بروید او را ببرید این بیمارستان مقررات دارد من نمیتوانم اجازه بدهم پزشک غریبه‌ای ، پزشکی که او را نمی‌شناسم یکی از بیماران مرا معالجه کند .

از این گفتگوی کوتاه ، لاوسون تمام مسائل را فهمید و از اینکه بخت با آنها یاری کرده است خوشحال شد . رئیس بیمارستان از جلو و لاوسون و سارا از پشت سرش وارد راهرو شدند .

لاوسون آهسته گفت .

— سارا من میروم تا اتومبیل را بداخل بیمارستان بیاورم . چون مری تصور میکند من مرده‌ام . اگر مرا ببیند ممکن است جنجال راه بیاندازد و همیاهو برپا شود او را مقابل

دریاور و سوار اتومبیل کن .

لاوسون سپس از بیمارستان خارج شد و اتومبیل را وارد بیمارستان کرد و مقابل پلدهای آنجا متوقف ساخت سارا همراه رئیس بیمارستان به اتاق مری رفت . در را گشود و به مری گفت :

- این خانم از طرف آقای بانکو آمده اند تا شما را همراه خود ببرند . مری با سوء ظن به سارا نگر است و دهانش باز شد تا حرفی بزند اما قبل از آنکه منظور خود را بر سر زبان بیاورد ، درش را بست و بی ارستان محدد آ گفت :

- آقای بانکو چند لحظه قبل نزد من آمدند و چون تقاضای عجیبی داشتند که در حقیقت اهانت به بیمارستان من محسوب می شد ، آن را نپذیرفتم و قرار شد شما را از این جا ببرند . وقتی مری این سخن را شنید ، سوء ظنش رفع شد . با کمک سارا از روی تخت خواب پائین آمد و براه افتاد لاوسون از دیدن مری دچار هیجان عجیبی شد . اما هر طوری بود خودداری کرد و حرفی نزد . لاوسون عینک سیاه بزرگی بچشم داشت و کلاهی که بر سر گذاشته بود ، مانع از این بود که مری

اورا بشناسد . مری را سوار اتومبیل کردند ، سارا نیز در کنارش نشست و اتومبیل با سرعتی سرسام آور حرکت کرد و از بیمارستان خارج شد . مری دچار هراس وحشتناکی شده بود بیهوده می ترسید . بخصوص اینکه هر چه سؤال کرد:

— کجا می رویم ؟

کسی جواب درستی نداد . چند دقیقه بعد آنها مقابل مغازه عتیقه فروشی بودند . لوسون و سارا هر کدام زیر بازوی مری را گرفتند و او را که دچار حیرت زاید الوصفی شده بود، وارد مغازه کردند . مری فریاد زد:

— شما کی هستید ؟ از جان من چه می خواهید؟ چرا

مرا باینجا آورده اید؟

لوسون خنده کنان کلاهش را بگوشه ای پرتاب کرد و عینک را از چشم برداشت و در حالی که ادای چینی ها را در می آورد و بطرز مسخره و خنده داری تعظیم می کرد گفت:

— ارادتمند شما لوسون کار آگاه بین المللی . . .

— چشم های مری از فرط تعجب از حدقه بیرون زد .

دهانش نیمه باز ماند مثل اینکه اصلا نمیتوانست این موضوع

راباور کند . زبانش به لکنت افتاده بود:

— آه .. خدا .. خدایا ، خواب می بینم ، تولاوسونی ..

نه این امکان ندارد . من اشتباه می کنم .. لاوسون شانه هایش  
را گرفت و گفت :

— نهمری عزیز .. اشتباه نمی کنی من لاوسون هستم .. و بر

خلاف صور همه زنده ام:

مری بسارا که مشغول تعویض لباس هایش بود نگر بست

و گفت :

— حتماً این خانم هم همسر شما هستند؟

لاوسون جواب داد:

— نه خانم . این دفعه دیگر اشتباه میکنی ایشان

خانم سارا نامزد دوست و نجات دهنده من جک میباشد.

بعد از آن بتفصیل همه چیز را برای مری تعریف کرد

و گفت که بانکورهبر اصلی باند جنایتکاران میباشد. آنگاه

تعریف کرد که اکنون ما منتظریم تا کار آگاهان آمریکائی

بیایند و با کمک آنها اعضای باند تبهازان را دستگیر کنیم.

در همین موقع در اتاق باز شد و جک وارد گردید و با



خوشحالی بد مری نگریست .

لاوسون آندو رابهم معرفی کرد و بعد از جك پرسید:

- خوب موفق شدی خبری بدست بیاوری؟

جك گفت:

- بله چهار نفر از زبردست ترین کارآگاهان بین المللی

برای تحقیق در مورد چگونگی قتل تو و اوردنك كنگ شده اند

و در مهمانخانه «هانك جای» منزل کرده اند . ولی تبهاران

قدرت خود را چند دقیقه پیش به آنها نشان دادند . لاوسون

با دستپاچگی میان حرف جك دوید و گفت :

- چی ... همین چند دقیقه پیش ..؟

جك سری با حسرت تکان داد و گفت:

- بله . چند دقیقه پیش یکی از کارآگاهان کشته شد در

پشت او کاردی فرو رفته بود که رویش علامت قلاب ماهی دیده

می شد ! لاوسون با خشم دستهایش را بهم کوفت و فریاد زد:

لعنتی ها !

هنوز حرفش تمام نشده بود که چند ضربه ملایم و

مقطع بدر خورد. جك، لاوسون ، مری و سارا بهم نگریستند

هیچکس اطلاع نداشت که در آن خانه کسی زندگی میکند.  
چه کسی ممکن بود با آنجا آمده باشد. لاوسون آهسته به  
جك گفت:

— ممکن است با ما کاری نداشته باشند. شاید هم  
صاحبخانه باشد. بهر حال احتیاط را نباید از دست داد.  
بهتر است من پنهان شوم توهم کنار در کمین کن. مری را  
هم به اتاق دیگری فرستیم و سارا در را باز می کند. تمام  
این کارها ظرف چند دقیقه انجام شد. مری و لاوسون با اتاق  
دیگر رفتند. جك پشت در کمین کرد و سارا در را گشود. هنوز  
در بدرستی باز نشده بود که سه مرد قوی هیکل بدرون خانه  
ریختند و در را بستند. جك بایک نظر هر سه نفر را شناخت.  
سه مرد خطرناک و سنگدل از اعضای باند تبهکاران جك فهمید  
که او را در خیابان تعقیب کرده و محل اقامتشان را شناخته اند.  
سه مرد بمحض اینکه قدم بداخل اتاق گذاشتند جك را اسلحه  
بدست مقابل خود دیدند. یکی از آنها بالحن تمسخر  
آمیزی گفت:

— نیگا کن ... جك واسه رفقاش هفت تیرمی کشه..

بعد رویش را بطرف جك باز گرداندو گفت :

- رفیق ..! آدم که با اسلحه از مهمو ناش پذیرائی نمی

کنه . و ناگهان پالکد زیر دست اوزد . طپانچه از دست جك

بہوا پرتاب شد و در همان موقع مشت یکی دیگر بزیر چاندش

خورد . جك روی زمین در غلطید . سارا با سرعت خودش را

باتاقی که مری و لاسون در آنجا بودند ، رساند . لاسون

مانند عقابی که بر سر طعمه خود فرود می آید ، بسدرون

اتاق پرید .

سه مرد که جك را زیر ضربات مشت و لگن گرفته بودند ،

قبل از آنکه بنخود آیند و متوجه شوند که حریف زورمندی

وارد میدان شده است ، هر کدام چند ضربه سخت و کاری از

لاسون خوردند ، لاسون از پشت سر لگدی بیپلوی یکی از

آنها زد که جایجا نقش زمین شد و دیگر بر نخاست ! دومی که

از این حمله برق آسا دچار تعجب و حیرت شده بود ، رویش

را برگرداند تا ببیند از طرف چه کسی مورد حمله قرار گرفته

است . اما هنوز چشمهایش کاملا بصورت لاسون نیفتاده بود

که متنی پولادین روی بینی او کوبیده شد و خون تمام سر

و صورتش را پوشاند و در همین موقع بود که جك هم با سر خود  
ضربه‌ای بشکم سومین مرد کوبید . مردی که سر و صورتش  
خونی شده بود ، دشنه‌ای از جیبش در آورد تا حریف  
ناشناس را بوسیله آن بقتل برساند . ولی هنوز دو قدم پیش نرفته  
بود که از زیر پرده خونی که جلوی چشمهایش را گرفته بود ،  
لاوسون را دید و شناخت ، مثل این بود که بایک مرده از گور  
گریخته جدال می کند ! فریادی از وحشت کشید و بطرف در  
دوید تا فرار کند . اما لاوسون ماهرانه پایش را جلو برد و  
مقابل پای او گذاشت و مرد ننگون بخت با سر بطرف زمین  
شیرجه رفت . مرد دیگر از پشت خودش را روی لاوسون  
انداخت اما او با چابکی و مهارت فوق العاده‌ای سر مرد را گرفت  
و خودش را خم کرد و چنان او را زمین کوبید که جك صدای  
شکستن استخوانهایش را شنید . این مرد نیز دیگر از جای  
بر نخاست و بر اثر خوردن سرش بسنگفش کف اتاق در همان  
لحظه اول به قتل رسید . لاوسون نگاهی به جك انداخت  
و گفت :

- خیال نداشتیم با این خشونت با آنها مبارزه کنیم . ولی

خبر کشته شدن یکی از کار آگاهان که برای تحقیق در اطراف قتل من به هنگ کنگ آمده‌اند، دیوانه‌ام کرد. حالا باید این حیوان زبان بسته را که خونین روی زمین افتاده و ناله می‌کند، بلند کنیم و پیش رفیقش اسمیت ببریم. تا بینیم چه خبرهای تازه‌ای دارد.

جک بلافاصله مردی را که صورتش بر اثر مشت سخت لاوسون خونین شده بود از روی زمین بلند کرد و او را به اتاق دیگر برد.

لاوسون هم دست و پای اولین مرد را که لگد پهلویش خورده و بیهوش شده بود بست و او را به همان اتاق برد.

پسراست چیه؟

- هیکی ناک بوک قربان ...

- خوب، «هیکی ناک بوک»، گوشاتو واکن و درست دقت

کن بین چی میگم دلت میخواد زنده بمونی؟

- ق.. قربان، منو ببخش بخدا بی‌تقصیرم.

لاوسون در چشمهای مرد که پرازهراس و وحشت بود

نگریست و گنت:

- این جواب حرف من نشد پرسیدم دلت میخواد

زنده بمونی!

- آره ..

- خوب چه کسی تورا اینجا فرستاد ؟ من داشتم توی

خیابان میرفتم که چشمم به جک افتاد که از يك هتل بیرون

می آمد . بلافاصله بر رئیس خودم تلفن کردم و گفتم که جک

را دیده ام ... اونم «چانگ جوی» و «سامرست» را فرستاد

تاسه نفری جک را مجبور کنیم که نزد رئیس ما برود.

لاوسون از حرف زدن «هیکی ناک بوك» فهمید که راست

می گوید بهمین دلیل پرسید :

- سامرست همان مردی است که بقتل رسید ؟

- بله .. جانک چون هم این مرد است که یهوش

افتاده

. - رئیس تو کیست :

- ویلیام درازه . همونکه توی هتل «شانگ های»

کار می کند

لاوسون بیاد آورد در روز های اول اقامتش در هتل

شانك‌های يك كارسون اروپائی بلندقدم‌ترتاً كارهای اورا تحت نظر داشت .

لاوسون در همان روزها فهمیده بود که این مرد باید با تبهاران همکاری نزدیک داشته باشد . کم کم می فهمید که تمام روسا و اعضای اصلی باند اروپائی هستند و افراد چینی فقط دستورات آنها را اجرا می کنند . لاوسون مجدداً به هیکی فاک‌یوک گفت :

- خوب چرا سکوت کردی ؟ حرف بزن . . هرچی میدونی بگو . .

مرد چینی که از ترس و وحشت چون پرنده آشیان کم کرده‌ای می لرزید بالکنت زبان گفت :

- فقط میدونم که به کارسونها دستور داده‌اند امشب در غذای سه کار آگاه که از نیویورک وارد شده‌اند سم بریزند و همه آنها را با سم بکشند ! فرار است فردا صبح اجسادشان را که داغ قلاب ماهی روی پیشانی آنها زده‌اند مقابل اداره آگاهی بیاندازند

با این حرف مرد چینی ، رنگ از روی لاوسون پرید

نکاهی به جک انداخت و سپس ساعتش نگریست . بیشتر از یکساعت وقت نداشتند تا جان سه کارآگاه را نجات دهند ، یکساعت وقت کمی بود . آنهایی بایست نقشه‌ای طرح کنند و بهر وسیله که شده خود را به هتل برسانند و کارآگاهان را از ماجرا مطلع کنند .

رفتو آنها به هتل کار بسیار خطرناکی بود ، زیرا بدون شك ، آنشب خطرناکترین اعضای باند یاد هتل بودند و یا هتل را تحت مراقبت گرفته بودند . بخصوص که سفرتاده ویلیام درازه برنگشته بودند . با اشاره لوسون ، جک دهان و دستوپای هیکی ناک بوک را بست و در اتاق اقل کرد . آنگاه هر دو به اتاق دیگر نزد مری و سارا رفتند .

وقت سرعت میگذشت همه در فکر عمیقی فرو رفته بودند . ناگهان لوسون سر برداشت و گفت :

— جک تو حتماً باید پرتاب کرد راطی مدتی که با تبهکاران همکاری می کردی آموخته باشی ، اینطور نیست؟  
جک با تعجب جواب داد :

— درست است ... من کار دراز فاصله خیلی دور



بهدف می زنم ..

لاوسون گفت :

- بلندشو برویم ..

جك برخاست ، هر دو مقابل در رسیده بودند که مری

لاوسون را صدا زد :

- لاوسون .. تکلیف ما چه می شود ؟ ما باید چکار

کنیم ...

لاوسون دستش را بهم کوفت و جواب داد :

- آه .. این آدمکشها بکلی فکر مرا مشغول داشته اند ..

راست گفתי صلاح نیست شمارا تنها بگذاریم .. شما هم با ما

بیایید هر چهار نفر از خانه خارج شدند و سوار اتومبیلی که

جك کرایه کرده بود و وسیله آن مری را از بیمارستان آورده

بودند ، شدند .

لاوسون پشت فرمان نشسته بود و با سرعت سرسام آوری

در خیابانها حرکت می کرد . چند خیابان آنطرفتر ، لاوسون

مقابل يك مغازه که وسایل شکار می فروخت ، توقف کرد و

به جك دستور داد برود و چند قبضه کارد شکاری خریداری کند .

تا وقتی که جک از مغازه باز گردد ، لاوسون روی بک‌نکه  
یادداشت ، مطلبی نوشت. جک با چهار کارد شکاری که خریده  
بود بازگشت و سوار اتومبیل شد .

لاوسون مجدداً با سرعت حرکت کرد . تاریکی همه  
جارا پوشانده بود که آنها به خیابان پشت هتل رسیدند .  
لاوسون به جک گفت :

- تومیدانی که کارآگاهان در کدام اتاق زندگی  
می کنند ؟

جک دستی به پیشانی کشید و جواب داد :  
- نه ... این موضوع را نمیدانم . لاوسون آهی از روی  
یأس و ناامیدی کشید و گفت :

- افسوس ... چاره‌ای نداریم جز اینکه وارد هتل  
شویم ..

سارا باید پشت فرمان اتومبیل بنشیند و اگر حیثاً  
خطری پیش آمد سرعت بگیرد . چون برای مری خطر  
مرك وجود دارد . من و جک هم وارد هتل میشویم ، مبارزه  
سفت و خطرناکی در پیش داریم و ...

لاوسون حرفش را ناتمام گذاشت و سوتی کشید و گفت:  
- هی جك نگاه کن .. روی آن تراس را به بین .. این  
کارآگاهان از رفقای من هستند آن یکی هم معاون خودم  
می باشد .. بیلی، ربرت و آن غول پیکر که در اداره آگاهی  
به «سامسون» معروف است ... خوب شانس آوردیم . دیگر  
لازم نیست وارد هتل بشویم بیا جك این کاغذ را به دسته  
یکی از کاردها به بند و آن را بطرف آنها پرتاب کن کارد  
را طوری بزن که درست مقابل چشم همه آنها به دیوار  
اصابت کند .

سه کارآگاه که از نیویورک آمده بودند، در اطراف  
مرک رفیق خود و مرک لاوسون بحث می کردند . سامسون  
که هیکل غول آسایی داشت ، مانند مار زخمی بخود می پیچید  
و می گفت :

- اگر این لعنتی هارا بشناسم . کله آنها را مانند  
سر گنجشك از گردن جدا خواهم کرد .  
بیلی که به زیر کی معروف بود ، سری با تاثر تکان  
داد و باو گفت :

— باید با احتیاط کامل رفتار کنیم . خطر بزرگی ما را تهدید میکند . اینها از خطرناکترین باند های تبهکاران دردلیا می باشند .. کشتن لاوسون کار آسانی نبود ، او یک تنه می توانست شهری را بهم بریزد .. نمیدانم او را چطور کشتند؟ ربرت که مشغول پاک کردن اسلحه خود بود، گفت:  
— از کجا معلوم که هم اکنون آنها ما را تحت نظر نداشته باشند؟ هیچ بعید نیست که هم اکنون کاردی که رویش نقش قلاب ماهی دیده می شود صغیر زنان بر پشت یکی از ما ها قرار ..

حرف ربرت نیمه تمام ماند زیرا در همان لحظه کاردی که مانند یک مار زنگی صغیر میکشید و فضا را میشکافت درست کنار دست ربرت روی دیوار نشست!

رنگ روی هر سه پرید ابتدا با عجله به پائین نگرستند . اما هیچ چیز غیر عادی ندیدند بطرف کارد رفتند و کاغذی را که به دسته آن بسته شده بود ، باز کردند . در کاغذ نوشته شده بود :

«رفقا سلام! .. برخلاف تصور شما مخلصون زنده است .

امششام شمارا مسموم کرده‌اند . از خوردن غذا خودداری کنید .. من در خیابان پشت‌اتل منتظر شما هستم به حرف من اعتماد داشته باشید و هرچه زودتر از اتل خارج شوید .  
«لاوسون»

هرسه نفر با تعجب نامرا خواندند و نگاهی حاکی از حیرت و نا باوری بهم انداختند . سامسون که اصلا به فکر کردن عادت نداشت همیشه صورمی کرد بازور میتوان همه کارها را از پیش برد فرید :

- دروغ است .. برای ما تله گذاشته‌اند . اگر لاوسون زنده بود ، هرگز اداره آگاهی هنگ کنک مریک او را گزارش میداد و پلیس بین‌المللی نیز بیهوده ما را باینجا نمیفرستاد . آنها خیال میکنند ما بچه هستیم که میخواهند گولمان بزنند !  
ربرت خنده کنان گفت :

- عجب هنوز حرفم تمام نشده ، کارد به دیوار نشست ...  
یلی گفت :-

- بچه‌ها ساکت .. مثل اینکه اینجا برای گردش و تفریح آمده‌اید من معاون لاوسون بودم و خط او را بخوبی

میشناسم. این خط لاوسون است، من شکی ندارم که لاوسون زنده می باشد منتهی میترسم او اسیر دست تبهاران شده و این کاغذ را به اجبار برای ما نوشته باشد.

در همین موقع دری که از اتاق بروی تراس گشوده می شد، باز شد و یک گارسون در حالیکه سینی غذای آنها را در دست داشت روی تراس آمد و غذا را جلوی شان گذاشت و خنده کنان گفت:

... آقایان .. باور کنید غذای امشب شما بقدری لذیذ است که نامدتها مزموطعم آنها فراموش نخواهید کرد .  
طبق دستور مدیر کل هتل این غذا را سفارشی برای شما طبخ کرده اند ...

سه کار آگاه نگاهی بهم انداختند و یلی صدلیش را بطرف میز غذا جلو کشید و گفت:

... به به .. چه بوی لذتبخشی از قول ما از مدیر هتل تشکر کن و بعد قاشق را داخل ظرف کرد . گارسون که کوئی مطمئن شده بود، تراس را ترك کرد یلی بلافاصله قاشق را زمین گذاشت و گفت:

- سامسون ... وقتی وارد اتاق می شدیم ، گربه سیاه  
و بزرگی را که در راهرو بود دیدی؟  
- آره .. دیدم . اما گربه میخواست چکار؟  
- هرچه میگویم گوش کن . فوراً برو و هرطور شده  
گربه را بگیر و بیار اینجا .

سامسون باشاندهای عریض و گردن قوی وقد بلند و  
بازوهای کمانی کمانه کننده درخت بود مانند غولی وحشتناک از  
اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد در حالیکه گربه بزرگ مانند  
موشی ضعیف در چنگال او اسیر بود وارد اتاق شد خیلی بلافاصله  
ظرف غذا را جلوی گربه گذاشت ، حیوان بخت برگشته با  
ولع زیادی غذا را خورد اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که  
مثل چوب خشکی روی زمین در غلطید و جا بجا مرد  
خیلی تقریباً فریاد زد :

- خوب .. بچه ها تا اینجا که نامه کاملاً درست بود  
حالا باید از هتل خارج شویم من میتوانم قسم بخورم که لاوسون  
در خیابان پشت هتل انتظار ما را میکشد . سه کار آگاه از پله  
ها پائین آمدند تا از هتل خارج شوند ، غافل از اینکه يك

اتومبیل سیاه رنگ که سه نفر داخل آن نشسته بودند آن سوی  
خیابان مقابل در هتل توقف کرده و لوله های مسلسل های  
سبک از داخل اتومبیل متوجه در خروجی هتل می باشد تا هر  
جنبنده ای را با مسلسل سوراخ سوراخ کنند .

آنها قدم به خیابان گذاشتند . در همین موقع اتومبیل  
سیاه رنگ موتورش را روشن کرد . ربرت که به حیلہ گری  
و مکاری بین تمام کارآگاهان بین المللی شهرت داشت ،  
زیرچشمی اتومبیل را نگاه کرد . يك تا کسی مقابل هتل ایستاده  
بود . ربرت با عجله گفت :

- بچه ها مواظب باشید .. میخواهند ما را ترور کنند .  
همه بطرف تا کسی بدوید .

- اتومبیل سیاه سرعت از جا کنده شد و مقابل هتل  
که رسید يك رگبار گلوله از پنجره آن خارج شد سامسون ،  
یلی و ربرت توانستند خود را پشت اتومبیل تا کسی بیاندازند .  
اما دربان هتل سوراخ سوراخ شد ، یکبار دور خود  
چرخید و روی زمین افتاد . اتومبیل سیاه رنگ سرعت دور  
شد . مردمی که از آنجا گذر می کردند ، مانند اشخاصی



که بدیدن اینگونه صحنه‌ها عادت دارند ، باعجله خود را  
به مفازمها رساندند . سه کرا آگاه از روی زمین برخاستند و  
ناگهان با کمال تعجب دیدند ، اتومبیل سیاه رنگ در انتهای  
خیابان دوزد و مجدداً بطرف آنها حرکت کرد .

حالا دیگر خیابان بطور کلی خلوت شده بود . حتی  
مأمورین پلیس هم در خیابان دیده نمیشدند .

بدنه تا کسی بر اثر گبار گلوله سوراخ سوراخ شده  
بود . یلی بمحض اینکه دید اتومبیل دوزد فریاد کشید:  
- باید وارد هتل شویم .. عجله کنید .. هر سه نفر

مجدداً بداخل هتل دویدند و ربرت که در تیراندازی مهارت  
زیادی داشت، بمحض اینکه اتومبیل مقابل هتل رسید ، از  
لای در چهار تیریایی بطرف آن شلیک کرد . دو گلوله به دو  
چرخ عقب خورد و لاستیک چرخها را با صدای بلندی ترکاند.  
گلوله سوم راربرت به باک بنزین ماشین زد و با گلوله چهارمی  
اتومبیل را که در حال دور شدن بود بدرقه کرد.

یلی فریاد زد :

- آفرین ربرت . آنها دیگر نمی‌توانند برگردند .

چون هم لاستیکهای خود را از دست دادند و هم باک بنزین  
اتومبیلشان سوراخ شد .

سامسون که تا آن موقع مانند کوریلی به قفس افتاده،  
دندانهایش را بهم می فشرد و مشت‌هایش را گره می کرد، غرید:  
- منکه گفتم این وحشی‌ها برای ما تله گذاشته‌اند  
ایکاش اتومبیلشان همینجا از کار می‌افتاد تا کله‌هایشان را  
می‌کندم و پوزه‌هایشان را بخاک می‌مالیدم .  
یلی گفت :

- سامسون باز فکر نکرده حرف زدی؟! ما باید خود  
را به خیابان پشت هتل برسائیم . آنها انتظار داشتند که  
ما بعد از خوردن شام مسموم شویم . ولی چون بآن طریق  
نتوانستند ما را بقتل برسانند . این اتومبیل را فرستادند تا  
کلك هر سه نفرمان را یکجا بکند !

هر سه نفر هتل را دور زدند و مخیابان پشت هتل رسیدند .  
اتومبیلی که لاسون جک و مری و سارا درون آن نشسته  
بودند بجلب توجه آنها را کرد ، ییلی گفت:

- تصور می‌کنم کارد از درون این اتومبیل بطرف ما

پرتاب شده باشد . اگر لاوسونی وجود دارد وزیر این آسمان  
زندگی می کند باید درون این اتومبیل باشد.

سامسون قدم تند کرد و با عجله بطرف اتومبیل رفت.  
دربت دستش را گرفت و با تمسخر گفت :

- آهای گوریل ... احتیاط کن ... شاید هنوز به

اتومبیل نرسیده يك ركباز گلوله جوالهات کنند!

سامسون با غیظ بر کشت و جواب داد:

- اگر یک دفعه دیگر بگوئی گوریل گردنت را میشکنم!

بیلی با قیافه اخم آلود گفت :

- شما صبح تاشب با هم دعوا دارید .. اگر تبهکاران

میدانستند با چه بیجهائی طرف هستند ، حتماً بجای مبارزه

با شما برایتان عروسك می فرستادند ..! در چنین موقعیت

خطرناکی که ما داریم ، شما بجای اینکه فکر کنید و نقشه کار را

بکشید مرتباً با هم باشوخی می کنید و یا تزاغ راه می اندازید و ..

دربت حرف بیلی را قطع کرد :

- نگاه کن .. در اتومبیل باز شد .. عقب ماشین هم

هوزن نشسته اند .

- آماده تیراندازی باشید ... احتیاط را از دست ندهید ..

در این موقع هر سه نفر نزدیک اتومبیل لاوسون رسیده بودند، لاوسون که از درون آینه آینه‌های نگر است، در طرف راننده را گشوده پیاده شد بلی بمحض دیدن لاوسون فریاد کشید: قسم میخورم که این لاوسون است. اگر بجای این عینک سیاه ماسک هم بصورت میزد من او را میشناختم.

لاوسون که این حرف را شنید، خندید و آغوش گشود و بلی را در بغل گرفت. بعد سامسون را نیز در آغوش کشید. هنگامیکه ربرت را بغل گرفته بود، ربرت دهانش را نزدیک گوش لاوسون برد و گفت:

— آن گدای يك پامی بی بی .. او مواظب ما است..

آن مردی هم که خون سرد زیر تیر چراغ برق ایستاده و روزنامه میخواند، او هم از دسته تبه‌کاران می باشد تصور میکنم چندین نفر مواظب ما هستند. لاوسون که میدانست باند قلاب ماهی تا چه اندازه خطرناک است گفت:

— بچه‌ها عجله کنید .. جای امنی نیست. همه سوار

شدند. لاوسون پشت فرمان نشست و جك، مری و سارا را به

دوستانش معرفی کرد. حالا آنها يك دسته قوی بودند

دسته‌ای که از عهدہ انجام هر کاری بر می آمدند. « لاوسون »

مردی که خوب نقشه میکشید . خوب عمل میکرد و از هیچ چیز و اهمه‌ای بدل راه نمیداد . جك مشت زن و کار دانداز شجاعی بود که میخواست با کمکهای شایان توجه خود به پلیس جبران تبهکاری‌های گذشته را بنماید بیلی معاون لارسون مردی بود باهوش، محتاط ، نقشه کش و باریك بین کدھر گز خونسردی خود را از دست نمی‌داد و سالها فن کشتی جودو آموخته بود .

ربرت تیر انداز زبردستی بود که در حیلہ گری و مکاری، زرنگی و چابکی و سرعت عمل نظیر نداشت و اما سامسون.. او بر استی سامسون واقعی بود . همانطوری که دوستانش باشوخی باو میگفتند گوریلی غول پیکر و قوی پنجه بود که هیچ سدی در راهش قادر بمقاومت نبود . میتوانست بایست نفر بجنکد و همه آنها را از پای در آورد.

لارسون همانطوری که اتومبیل را میراند گفت :

- شکی نیست که آنها مارا تعقیب میکنند ولی يك امر برایم مسلم است و آن اینکه آنها هنوز به زنده ماندن من پی نبرده‌اند . ما باید ابتدا بخانه‌ای که فعلا در اجاره ما

است برویم واسمیت و هیکی ناک را که در حقیقت اسرای ما  
هستند برداریم و فکرهای تازه‌ای بکنیم.

جک جواب داد:

— نه .. رفتن ما فعلا به آن خانه صحیح نیست ، من

پیشنهاد می‌کنم یک نوشیدنی سرد بخوریم و شب را در یکی

از هتلها بسر ببریم .. فردا روزی است که آن دسته مذهبی

بزرگ و مقتدر که باتبهکاران همکاری میکنند در معبد بزرگ

بودا اجتماع مینمایند. بهتر است فردا به آنجا برویم و حقایق

را بآنها بگوئیم ، زیرا می‌توانیم بانکو پیشدستی کرده و آنها

را علیه ما بشورانند . شما می‌دانید که اگر آنها تصمیم یک

حمله دستجمعی بگیرند ، میتوانند نه تنها ما را بلکه تمام

مردم هنگ کنک را قتل عام کنند.

بیلی ، ربرت و سامسون که از این حرفها، سردر نمی

آوردند ، سکوت کرده بودند و حرفی نمی‌زدند . سر انجام

لاوسون اتومبیل را مقابل مهمانخانه کوچکی متوقف ساخت ،

آنها یکسره بسالن مهمانخانه رفتند و ضمن خوردن شام

لاوسون همه ماجرا را از روز اول و رودش به هنگ کنک برای

آنها تعریف کرد.

بانکو در اتاق خود بای تابی قدم میزد. چند لحظه پیش باو اطلاع دادند که افراد او نتوانستند کاری از پیش ببرند و نه تنها سه کارآگاه بین المللی زنده ماندند، بلکه با دو نفر ناشناس که درون اتومبیلی نشسته بودند، بطرف نا معلومی حرکت کردند.

در همین موقع بود که باز به بانکو اطلاع دادند، زن و مرد ناشناسی مری را از بیمارستان بیرون برده اند، از طرفی سه نفری که برای یافتن جک و دستگیری او رفته بودند، تا آن ساعت باز نگشته و هیچگونه خبری از آنها بدست نیامده بود، بانکو مرتباً در اتاق بالاوپائین می رفت و نمیدانست که چه بکند؟ پس از کشته شدن لاسون مرتباً کارها و نقشه های او باشکست مواجه می شد. ترسی شدید وجودش را در چنگال خود می فشرد. باخود فکر میکرد آیا پلیس بین المللی مرا شناخته و از کارهای من سردر آورده است؟ بعد باخود گفت: نه، نه، این غیر ممکن است اگر مرا شناخته بودند، هرگز ورود سه کارآگاه بین المللی را بمن اطلاع نمیدادند.

از آن گذشته هیچکس جز اسمیت مرا نمیشناسد. او هم سر  
به نیست شده و چند روز است که از او کوچکترین اطلاعی ندارم.  
بانکو داشت دیوانه میشد. نمی توانست تصمیمی  
بگیرد، آنچه که برایش مسلم بود، ناشناسی در کارهای او  
اخلال میکرد.

ناشناس نیرومندی که بطور ناگهانی وارد میدان شده  
بود. شاید اگر بانکو می دانست که این ناشناس نیرومند  
لاوسون است حتماً طرح تازه ای می ریخت.

دو ضربه بدر اتاق کوبیده شد و بانکو را از فکر خارج  
ساخت. بانکو گفت:

— بفرمائید.

مردی هراسان وارد شد و گفت:

کار آگاهان و دو نفر ناشناس را تعقیب کردیم؛ آنها شام  
را در مهمانخانه کوچکی خوردند و هم اکنون همه آنها در  
همان مهمانخانه كوچك خوابیده اند. بانکو زیر لب گفت:  
— نمیفهمم. آنها می خواهند چکار کنند هر شب را  
در یکجا بسر میبرند. چرا در مهمانخانه کوچکی منزل کرده اند؟



آیا باز نقشه‌ای در سر دارند؟

بعد فکری بخاطرش رسید و به مردی که وارد اتاق شده بود گفت:

آنها پنج نفر بیشتر نیستند. تو پانزده نفر از قوی‌ترین و ورزیده‌ترین افراد خودت را بر میداری. برای هر يك نفر آنها سه نفر کافی است. به مهمانخانه میروید و هر پنج نفر را بقتل میرسانید، اگر شده در این ماجرا هر پانزده نفر و سیله پلیس دستگیر شوید، باید هر پنج نفر کشته شوند. با افراد بگوئید بهیچکدام ترحم نکنند. هر کس راه خود دیدند از پای در آورند. مرد که «ویکی» نام داشت، سرعت از اتاق بیرون رفت. ویکی همان مرد قد بلند و لاغر اندامی بود که اولین بار لاوسون او را شناخت و یکی که تا آن موقع چند بار در مبارزه با کار - آگاهان باشکست روبرو شده بود، دلش میخواست هر طور شده، این بار همه آنها را قطعه قطعه کند. بهمین دلیل پانزده نفر از بی‌رحم‌ترین و خطرناک‌ترین افراد خود را انتخاب کرد و وسیله تلفن آنها را خبر کرد. هنوز نیمساعت نگذشته بود که پانزده مرد قوی و سفاک تحت سرپرستی ویکی بطرف مهمانخانه

کوچکی که لاوسون ورفقاییش در آنجا اقامت کرده بودند،  
براه افتادند.

لاوسون پس از خوردن شام، احتیاط های لازم را بکار  
برده بود اول اینکه هفت اتاق کرایه کرده بود، ولی دستور  
داده همه در یک اتاق بخوابند. سامسون غول پیکر را نیز پشت  
در خوابانند تا اگر نیمه شب کسی خواست وارد اتاق شود،  
سامسون بادهستهای قوی خود گردنش را بشکند. آنها تازه  
به خواب رفته بودند که ویکی و مردانش به مهمانخانه رسیدند.  
دربان مهمانخانه جلوی آنها را گرفت و گفت.

آقایون معذرت میخوام .. دیگه دیر رفته : اتاقهای ما  
هم اشغاله جانداریم .

ویکی چشمکی زد و ناگهان یکی از افراد بانام قوا  
ضربه ای به زیر چانه دربان زد. بطوریکه دربان دو متر عقب  
تر پرتاب شد. بدیوار خورد و بیهوش روی زمین در غلطید  
مهمانخانه در خاموشی فرورفته بود فقط چراغ راهرو های  
آن روشن بود ویکی و مردانش از پله ها بالا رفتند در اولین  
اتاق را گشودند، پیرمردی آرام و آسوده خفته بود. آنها سراغ

دومین اتاق رفتند. در این هم یک جهانگرد انگلیسی بخواب  
عمیقی فرورفته بود. در سومین و چهارمین اتاق راهم گشودند  
ولی کسی درون آن نیافتند. کم کم با اتاقی که لاوسون و  
رفقایش داخل آن خوابیده بودند، نزدیک شدند، سانسون  
که تازه بخواب رفته بود، مانند سکه نگهبانی که بوی  
فربه‌ای به مشامش میخورد از جا پرید. برایش عجیب بود که  
در آن موقع شب صدای پای عده‌ای را در راهرو ها بشنود از  
جا برخاست چندبار تصمیم گرفت لاوسون را بیدار کرده  
جریان را بگوید. اما بعداً پشیمان شد، زیرا می‌ترسید که او  
را مسخره کنند. در همین موقع دید کسی آهسته دستگیره  
در را می‌چرخاند. بسرعت خودش را پشت در کشاند. در باز شد  
و یکی نگاهش بدرون اتاق انداخت و گفت.

- هی، بچه‌ها در اینجا هستند بی‌سرو صدا داخل

شوید، هر سه نفر بالای سر یکنفرشان بروید و هر سه با هم و در  
یک لحظه دهان آنها را بگیرید و کاردهایتان را تادست در  
کلوی آنها فرو کنید. سانسون که این حرفها را شنید  
دندانهایش را روی هم فشار داد و مشت‌هایش را گره کرد مردان

ویکی بدون اینکه پشت سر شان در انگاه بکنند یکی یکی وارد اتاق شدند . آخرین نفر ویکی بود . تا که آن سامسون سرعت دورا بهم زد و فریاد کشید :

— از جای خودتان تکان نخورید، و گرنه مثل آبکش سوراخ سوراختان میکنم .

تبهکاران همه به عقب برگشتند و دیدند ، مردی بلند و چهارشانه که بی شباهت به هیولائی نیست ، اسلحه بدست مقابل آنها ایستاده است از صدای بهم خوردن در لاوسون ، روبرو ویلی از خواب پریدند و با تعجب دیدند شاتزده نفر در حالیکه دستهای خود را بالا گرفته اند و در دست هر کدام کاردی برق میزند ، در اتاق ایستاده اند .

لاوسون سرعت از تخت خواب پائین پرید و طپانچه اش را که زیر متکا گذاشته بود ، برداشت . در همان لحظه یکی از مردان ویکی که در کارد بازی نظیر نداشت ، کاردش را با تمام قدرت بطرف سامسون پرتاب کرد ...

اگر سامسون اندکی دیر می جنید و جا خالی نمیکرد ، حتماً کارد تادسته در گلویش می نشست . کارو بالای سرش

به دیوار فرورفت و در همان موقع لاوسون گلوله‌ای بطرف  
مردی که کارد راها کرده بود، شلیک نمود .

مرد فریادی از درد کشید و روی زمین در غلطید و یکی  
که میخواست از موقعیت استفاده کند و طپانچه خود را بیرون  
بکشد با گلوله روبرو کشته شد . سایر مردان که رئیس  
خود را غرق در خون دیدند ، همه باهم التماس کردند :

— ما را نکشید ... ما تسلیم می شویم ..

لاوسون اسلحه خود را بدست مری داد و به رفقاییش گفت:

— بچه‌ها .. ترحم نکنید هر کدام تکان خوردند

آنها را بکشید . بعد خودش جلورفت . ملافه‌های تخت خواب  
هارا برداشت و دست یکی یکی آنها را بست . در همین موقع  
بر اثر صدای شلیک گلوله سایر کسانی که در هتل اقامت داشتند،  
بداخل ریختند . لاوسون خون سرد گفت :

— خانمها .. آقایان، خواهش میکنم بروید بخوابید.

موضوع مهمی در کار نیست .. من و رفقاییم از اینکه امشب  
مراحم شما شدیم و خواب آرام شمارا بر هم زدیم معذرت میخواهیم.  
هنوز جمعیت متفرق نشده بودند که دو نفر از افراد

پلیس سر رسیدند لاوسون خود را به آنها معرفی کرد. مأمورین پلیس که ماجرای قتل لاوسون را شنیده بودند، از دیدن او دچار تعجب و حیرت زاید الوصفی شدند. یکی از آنها خواست به اداره آگاهی تلفن کند. ولی لاوسون گفت:

— نه.. خواهش میکنم این کار را نکنید. اداره آگاهی هنگ کنک لانه فساد است.. همه تبهکاران و جانیها بنام کار آگاه در اداره آگاهی استخدام شده اند. بهتر است شما بجای اینکار به رئیس پلیس تلفن کنید تا باینجا بیاید.

مأمور پلیس بلافاصله از تاق خارج شد. نیم ساعت بعد صدای آژیر اتومبیل های پلیس بگوش رسید و رئیس اداره پلیس هنگ کنک نخصاً بمهمانخانه کوچک آمد. او هم از دیدن لاوسون دچار حیرتی بزرگ شد. خیال میکرد خواب می بیند لاوسون همه ماجرا را برای او تعریف کرد و گفت:

— این ماجرا در تمام دنیا صدا خواهد کرد. مسلماً

دولت های بزرگ ساکت نخواهند نشست بهتر است شما باها همکاری کنید. دستور دهید، فردا صبح بدون این که کسی از ماجرا مطلع شود، اداره آگاهی را مأمورین پلیس محاصره

کنند ضمناً یکدمته دیگر نیز باید بمعبد بزرگ بودائیان  
فرستید تا آنجا را نیز تحت نظر بگیرند . من شخصاً بمعبد  
بودائیان خواهم رفت و با آنها صحبت خواهم کرد . وقتی از  
آنجا بیرون آمدم ، یکسره به اداره آگاهی میام و حسابم را  
با بانکو تسویه می کنم . رئیس اداره پلیس مدتی بهتزده  
به لاسون نگر است و بعد گفت :

- آقای لاسون این کار خطرناکی است .. برای من  
مسئولیت بزرگی در بر خواهد داشت . اولاً افراد اداره آگاهی  
طبق قانون مصونیت دارند در ثانی محاصره معبد بودائیان کار  
وحشتناکی می باشد زیرا در يك لحظه ممکن است شهر  
بصورت يك دریای طوفانی در آید . مردم اغتشاش بکنند ،  
انقلاب خطرناکی برپا شود که آرام کردنش از عهده هر کسی  
ساخته نخواهد بود .

لاسون جواب داد :

- شما .. بمن اعتماد داشته باشید ، کاری می کنم که  
آب از آب تکان نخورد و از آن گذشته همه تبهکارانی که عمری  
است مردم هنک کنکرا بستوه آورده اند ، دستگیر شوند .

رئیس پلیس که دید چاره‌ای جز گوش کردن حرف  
های لاوسون را ندارد، باین موضوع موافقت کرد. چند  
نفر از افراد پلیس را مقابل اتاق لاوسون و رفقایش بدنکهبانی  
گمارد و خود با تبهاران دستگیر شده روانه اداره پلیس گشت.



آفتاب روی شهر برهیا هوی هنگ کنک پهن شده بود  
که لاوسون خمیازه‌ای کشید و از رختخواب بیرون آمد.  
بعد لگدی به سامسون زد و گفت:

— آهای سامسون بلند شو... امروز روز کار است.

با صدای فریاد اوربرت، ییلی، جک و سایرین از  
خواب بیدار شدند. لاوسون به ییلی گفت:

— تا صبحانه حاضر می‌شود، توبه‌داره آگاهی مرو به بین

آیا همان نظوری که دستور داده بودم آنجا را محاصره کرده اند یا نه؟

جک توهم که به شهر هنگ کنک آشنائی داری سری

به معبد بودائیان بزن و به بین آنجا درچه وضع است. ییلی و

جک از مهمانخانه خارج شدند مری و سارا سخت نگران بودند.

ولی لاوسون و ربرت با اشتهای کامل صبحانه خوردند.



یلی زودتر از جک مراجعت کرد و گفت :

- دورتادور اداره آگاهی ، زنجیری از افراد پلیس کشیده شده است . رئیس اداره پلیس زرنگی کرده و وقتی محاصر را شروع کرده که تمام افراد اداره آگاهی پشت میز - های خود مشغول شده بودند .

یلی به صبحانه خوردن پرداخت که جک هم رسید و گزارش داد :

- معبد بودائیان در محاصره افراد پلیس است . خود بودائیان که در داخل معبد هستند هنوز از جریان مطلع نشده اند و چیزی نمیدانند ولی مردم زیادی در نزدیکی افراد پلیس اجتماع کرده اند و زمزمه های نامفهوم بین آنها جریان دارد .  
لاوسون باز از جا بلند شد و گفت :

- بچه ها آماده باشید... ما به معبد بودائیان میرویم تا با آنها صحبت کنیم طبا نچه های خود را گلوله گذاری نمائید . حتی المقدور سعی کنید با مردم برخورد نکنید . آنها عصبانی و آماده طغیان هستند ولی اگر پای جانیان در میان آمد ، از تیر - اندازی خودداری نکنید . مری و سارا هم در همین مهمانخانه

مییانند و این آقایان پلیس با کمال دقت از آنها مواظبت می کنند تا ما باز گردیم آنها بر راه افتادند مری جلو دوید و بازوی لاوسون را گرفت و گفت :

لاوسون . لاوسون نرو .. دل من گواهی بدی میدهد ،  
نمیدانم چرا خیال میکنم امروز حادثه شومی اتفاق خواهد افتاد .  
لاوسون خندید و گفت :

— البته که حادثه شومی اتفاق خواهد افتاد ولی نه برای  
ما .. بلکه برای تبهکاران .

بعد از مهمانخانه خارج شدند و یکسره باراهنمائی جک  
بسوی معبد بودائیان رفتند . مقابل معبد هر لحظه بر ازدحام  
جمعیت افزوده میشد . مردا از اینکه معبد مقدس آنها وسیله  
سربازان محاصره شده بود ، خشمگین شده بودند و بیم شورش  
میرفت . لاوسون و رفقایش از میان جمعیت گذشتند و خود را  
به فرمانده سربازان رساندند و خود را معرفی کردند . سربازان  
راه را برای آنها باز کردند همه وارد معبد شدند . معبد  
بقدری عظیم و بزرگ بود که چشم انسان از دیدن آن خیره میشد .  
یک مجسمه بزرگ بودا که بیش از بیست متر ارتفاع

داشت ، در بالای معبد تکر گذاشته شده بود در چشمهای این مجسمه دو یاقوت گران قیمت مانند دو شعله آتش می درخشید ، بیشتر از هزار نفر از بودائیان مقابل مجسمه بخاک افتاده بودند ، مردی که ریشی سپید و جامعه بلندی بر تن داشت ، در حالیکه دودستش را بهم چسبانده بود و سرش را خم کرده بود ، پائین مجسمه رو ب مردم ایستاده بود . لاسون نگاهی به جمعیت کثیر انداخت و گفت :

— بچه ها ... از پشت ستونها ، بطوری که دیده نشوید

بطرف مجسمه بودا بروید .

همه از پشت ستونهای سنگی عظیم جلورفتند . وقتی به مجسمه رسیدند ، لاسون اشاره ای به بیلی کرد . بیلی مانند گربه ای جلو خزید و کنار پیر مرد ایستاد و اسلحه خود را پهلوی او فشار داد و گفت :

— اگر هر چه میگویم ، انجام ندهی بزندگیت خانمه

خواهم داد . هنوز مردم سرهایشان روی خاک بود و از اتفاقاتی که در معبد روی میداد ، خبری نداشتند . سامسون مانند غولی در طرف دیگر پیر مرد قرار گرفت و لاسون نیز بحالت

دوستانه‌ای دستش را روی شانه او گذاشت و گفت :

- پدر مقدس بیم و هراس بخود راه نده .. ما دوست هستیم و برای کمک بشما اینجا آمده‌ایم .. الان معبد را محاصره کرده‌اند و قصد دارند ، همه شما را دستگیر کنند . ولی ما میخواهیم بشما کمک کنیم و به مأمورین پلیس بفهمانیم که شما بی تقصیر هستید . حالا بمردم بگوسرهایشان را بردارند و بحرف‌های من گوش کنند .

پیرمرد بالحنی آرام و بدون تشویش گفت :

- پسران بودا! سر بردارید و بحرف‌های من گوش فرا دهید .. همه سر برداشتند ، با تعجب به مردهای اروپائی که در اطراف پیرمرد ایستاده بودند ، نگریستند خون در چشم‌هایشان به تلاطم درآمد و خشم در چهره‌هایشان سایه انداخت زمزمه‌ها اوج گرفت :

- بیگانه‌ها پا به معبد ما گذاشته‌اند ... آنها را بکشیم ..

آنها را بکشیم . پیرمرد دستش را بلند کرد . همه سکوت کردند . پیرمرد گفت :

- اینها آنطور که خودشان ادعای کنند دوست ما

هستند . میگویند معبد رامحاصره کرده اند .. تا ما را بجرم  
همکاری با تبیه کاران دستگیر نمایند ..

هنوز حرف پیر مرد تمام نشده بود که چند نفری بطرف  
پنجره های معبد دویدند و بیرون نگر بستند . سر بازان مسلح  
را دیدند که مانند حلقه زنجیر دور معبد را گرفته اند همه  
یکصدا گفتند :

- راست است ، معبد رامحاصره کرده اند . درست  
میگویند .. لاوسون شروع بصحبت کرد :

- من هم خدای شما را دوست دارم وهم همه شما را ..  
شماها برادر من هستید و خدای شما برای من قابل احترام  
است . متأسفانه مردی بنام بانکو که از همشهری های شما  
میباشد ، همه شما را فریب داده و بکارهای ناروایی کشانده  
است . بانکو از اینجا ، به ممالک مترقی مواد مخدره صادر  
میکند و از آنجاها مشروب و سیگار قاچاق باینجا می آورد .  
هر کار آگاه و پلیسی که برای دستگیری او باینجا می آید ،  
وسيله افراد شما کشته میشود . چون بانکو حقه بازور یا کار ذهن  
شما را منحرف ساخته است . او هم کیشان شما را همشهری های

شما را در دنیا بدنام ساخته و در حقیقت مانند زالوئی خون شما را میمکد در حالی که شما او را دوست خود می دانید آیا تا این لحظه می دانستید افرادی که وسیله کار دقلا ب ماهی به قتل رسیده اند چه اشخاصی هستند ؟

چند نفر با صدا بلند گفتند:

- آنها مبلغین دینی غیر از دین بودا بودند!  
لاوسون گفت:

- نه اشتباه میکنید... همه آنها پلیس و کارآگاه بودند...

اگر من بشما دروغ گفته باشم، حاضر م مرا قطعه قطعه کنید.  
با من بیایید تا حرف هایم را بشما ثابت کنم.

همه بودائیها پیا خاستند و بدنبال لاوسون از معبد بیرون آمدند لاوسون به رئیس سربازان گفت تا افراد خود را متفرق کند.

سربازان که متفرق شدند . احترام بودائیها نسبت به لاوسون زیادتر شد . آنها با داره آگاهی رفتند . لاوسون یکسره با تاق بانکو رفت . بانکو متوحش از جا پرید و فریاد زد:  
- نه .. نه .. این غیر ممکن است . لاوسون؟ تو زنده ای؟

## لاوسون خنده کنان گفت:

– بله دوست عزیز .. من زنده ام و آمده ام تا بحکمرانی

تو خاتمه دهم ..

بانکو که تمام درها را بسوی خود بسته میدید ، اسلحه اش را بیرون کشید و گلوله ای بطرف لاوسون که تنها وارد اتاق شده بود رها کرد . گلوله بیازوی لاوسون خورد . او بازویش را گرفت و روی زمین افتاد .

بانکو بلافاصله ، صندلی خود را کنار کشید و کلیدی را که طرف دست چپ میزش قرار داشت ، پائین زد . ناگهان زیر صندلی او دریچه ای نمودار شد . بانکو بسرعت از پله های دریچه پائین رفت و از نظر ناپدید شد . لاوسون از جا بلند شد و با فریاد کمک طلبید . بیلی و ربرت دوان دوان وارد اتاق شدند .

لاوسون بازویش را که غرق در خون بود گرفته بود ، برفقاییش گفت :

– او فرار کرد .. او فرار کرد ، تعقیبش کنید .. اجازه ندهید از چنگال ما بگریزد .

ربرت و بیلی از راهرو پائین رفتند ، لاوسون بازویش را بست و از اداره آگاهی خارج شد . بیرون اداره غوغائی برپا بود . بودائی‌ها فریاد میزدند .

– بانکو را بیا بدهند .. باید او را بدار بکشیم .

لاوسون گفت :

– او مرا مجروح کرد و از یک راه مخفی فرار نمود رفقای من حتماً او را دستگیر خواهند کرد .

بعد برای اینکه خیال مری را راحت کند . با اتومبیل یکی از افراد پلیس بطرف مهمانخانه برآه افتاد . لاوسون وقتی مقابل مهمانخانه رسید دید ، بانکو در حالیکه مری را همراه خود میکشد ، سوار اتومبیلی شد و حرکت کرد . لاوسون به تعقیب او پرداخت . بانکو بطرف بندر گاه کشتی‌ها میرفت . لاوسون یکدستش زخمی بود و با دست دیگر فرمان اتومبیل را گرفته بود و بهمین دلیل نمیتوانست تیر اندازی کند ، بانکو در لنگر گاه اتومبیل را توقف ساخت و در حالیکه بازوی مری را گرفته بود و بسختی میکشید ، از اتومبیل پیاده شد . لاوسون هم سرعت خود را از اتومبیل بیرون انداخت .



بانکو ابتدا قصد داشت سوار کشتی بشود . ولی تیراندازی  
لاوسون باومپلت اینکار را نداد . ناچار همانطور که مری را  
همراه خود میکشید ، از برج دیده بانی لنگر گاه که برای  
راهنمایی کشتیها درست شده بود بالا رفت . لاوسون نیز به  
تعقیب او پرداخت . در بلندترین قسمت دکل راهنمایی  
لاوسون به آنها نزدیک شد .

بانکو درحالیکه یکدستش را زیر گلوی مری قلاب  
کرده بود گفت :

.. لاوسون اگر یکقدم دیگر نزدیک شوی ، مری را  
خواهم کشت در صورتی مری را آزاد میکنم ، که از دکل  
پائین بروی و با اتومبیل خود از محوطه لنگر گاه دور بشوی .  
لاوسون همانطوریکه بانکو سخن میگفت ، آهسته  
باو نزدیک میشد . بانکو متوجه جریان شده و هفت تیرش را بطرف  
اونشانه رفت تا گلوله ای شلیک کند . مری بموقع دست او را  
بطرف آسمان بلند کرد . گلوله در هوا شلیک شد و این موضوع  
به لاوسون فرصت داد : تا خود را به بانکو برساند . لاوسون  
مچ دست بانکو را گرفت و چنان آنرا پیچاند که هفت تیر از

برای اینکه بتواند ، بهتر بالاوسون مبارزه کند ، مری را رها نمود. حالا دو مرد در روی هم در لبه کم عرض دکل مبارزه میکردند . بانکو نیرو مند و حيله گر بود. در يك موقعیت مناسب ، لاوسون راروی لبه دکل خم کرد . چنان باوفشار می آورد که چیزی نمانده بود کمر لاوسون بشکند . اگر وضع همچنان ادامه می یافت . بانکو لاوسون را از ارتفاع پنجاه متری به اعماق آبهای خروشان سرنگون میساخت ، مری کفشش را از پایرون آورد و باپاشنه کفش از پشت سر چنان ضربه ای بسر بانکو کوبید که او بیهوش روی زمین در غلطید . لاوسون که بر اثر خونریزی زیاد ، بکلی قوايش را ازدست داده بود، ازجا بلندشد و خنده ای کرد و گفت :

- متشکرم مری ... توجان مرانجات دادی ..

بعد با کمک هم بانکو را از دکل پائین آوردند و داخل اتومبیل گذاشتند و بطرف اداره آگاهی راه افتادند . درین راه مری تعریف کرد که چگونه بانکو دو نفر افراد پلیس را غافلگیر کرده و به قتل رسانده و سارا هم شانس آورده که

درموقع آمدن بانکودر توالت بوده است . دراین هنگام  
اداره آگاهی رسیده . یلی وربرت جلو دویدند و گفتند :  
- متأسفانه بانکو فرار کرد ... ما نفهمیدیم از کدام  
سمت رفت .

لاوسون گفت :

- ناراحت نباشید .. بانکو در اتومبیل من است .. شما  
تحقیقات از او را بعهده میگیرید و سایر همکارانش را دستگیر  
میکنید چون من خیلی خسته هستم .

ربرت پرسید :

- پس شما چکار میکنید ؟

لاوسون ، بمری نگاه کرد و خنده کنان گفت :

- برای ازدواج با مری به نیویورک میرویم .. خدا حافظ

رفقا امیدوارم زودتر کارتتان تمام بشود و بتوانید در مراسم  
ازدواج مشارکت کنید ... با امید دیدار .

پایان

## باقسمتی از کتابهای جیبی آسیا آشنا شوید

- |                                      |                         |
|--------------------------------------|-------------------------|
| نوشته س - ع ادري                     | ۱ - عشق و سر نوشت       |
| قاضي سعيد                            | ۲ - معبد مرگي           |
| «                                    | ۳ - قلاب ماهي           |
| «                                    | ۴ - شورش                |
| جان انوي ترجمه مجيد رضی              | ۵ - بکت                 |
| لامار تين ترجمه عنایت الله شکیبا پور | ۶ - گراز يلا            |
| آنا تول فرانس ترجمه محمد قاضي        | ۷ - جزيره پنگوئنها      |
| مهر داد مهرين                        | ۸ - اسرار تندرستی       |
| «                                    | ۹ - اعجاز گیاهان        |
| شاهرخ عدائى                          | ۱۰ - کاروان گلها        |
| موريس دو کبر اتر جمه شهرام وشاهرخ    | ۱۱ - گل سرخ             |
| مید علی رضوی زاده                    | ۱۲ - اشک زلیخا          |
| هکتور مالو ترجمه قاضي                | ۱۳ - در آغوش خانواده    |
| جمیز - ا - بنچر ترجمه غازی صانعی     | ۱۴ - سا یونارا          |
| دیل کارنگی ترجمه رضا سید حسینی       | ۱۵ - چگونه سر شناس شدند |